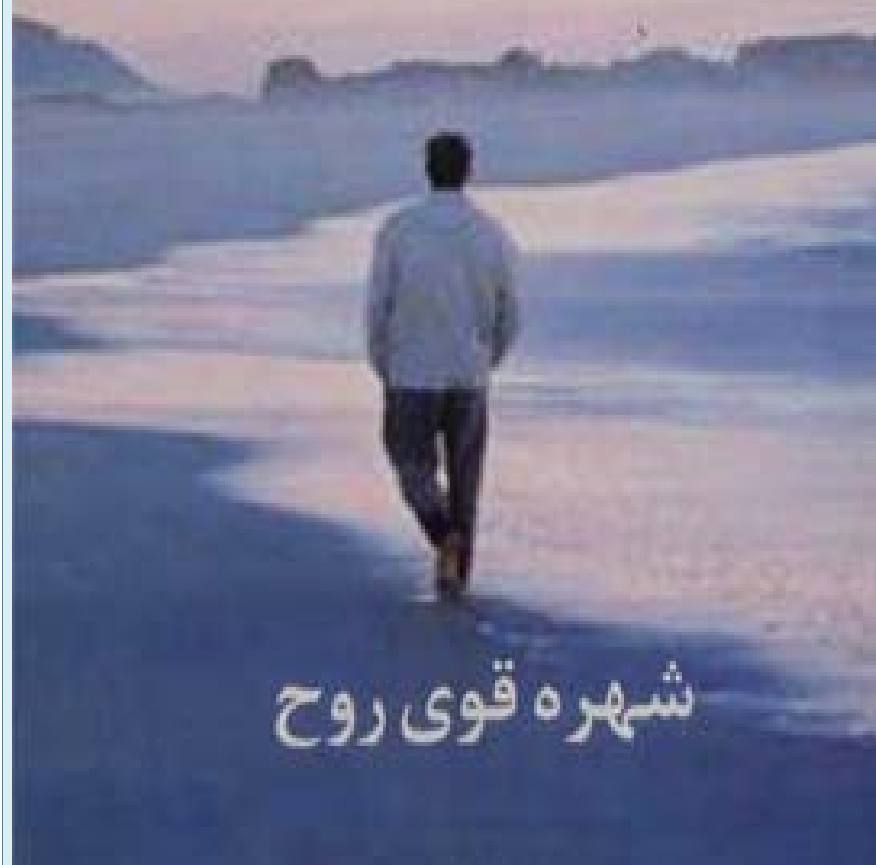


امن، آبی، آرام



شهره قوی روح

آمین، الٰہی، آرام

نویسنده: شهره قوی روح
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل ۱

امشب کنار شمعها و پشت میز پوشیده با رومیزی کتان گل بهی، همان که گلهای سفید دارد، می نشینم و دفتری را که صبح از تنکابن خریده ام می گشایم. امشب داستان ساده ای خواهم نگاشت، داستان خودمان را... مرد من! داستان من و تو... من هنوز همان دخترک پشت پنجره ام که با شنیدن موسیقی ساده باران دلم از خوشی می لرزد و هنوز می توانم عاشق بمانم، عاشق خوشه های زرد و رسیده گندم، نخلهای قد کشیده و داغ، عاشق ماه و مهتاب دریا و حتی آن قایق پیر خسته که گوشه گرفته و سرد از ساحل به گل نشسته است. عاشق کارون... عاشق مزرعه ذرت و آفتابگردان. من گمانم هر کسی را رسالتی است و من نیز رسالتی دارم. رسالتی که چون نفس خود جاودانگی عاشق شوم و رودخانه ای از عشق باقی بمانم.

مرد من! ... من و صغورا هر شب شمعهای همیشگی مان را پشت پشت پنجره ها روشن می کنیم و تمام چراغها و لاله ها را برق می اندازیم؛ آنگاه با شکوه یک انتظار خاموش چون وحی عمیق دامن می گسترانم و به انتظارت می نشینم. محبوبم... من نذر کرده ام، نذر بی بی شهربانو. اگر بیایی هفت شب بر هفت جاده و راه هفت چراغ روشن کنم و فانوس مسافران گمشده دور دستها گردم. مسافر من... عهد بسته ام که تا تو باز گردی روشنایی لحظه ای خانه مان را

ترک نکند و این خانه شب و روز میان نور غوطه بخورد.
از کجا باید شروع کنم از قصه کودکی ام که از میان لبهای خسته مادر بزرگ
چون نجوای دوری بیرون می آمد و یا پیرمرد دیروز...
و از تو.

دیروز صبح زود پیرمرد دستفروشی از کنار پرچینه‌های یاس خانه مان گذشت
و صدای زنگدار پیرش آرامش صبح را بر هم زد. من او را خواندم؛ هر چه از تو
بود به او دادم، کت و شلوارهایت، پیراهن‌ها و جوراب‌ها و کتاب‌هایت... همه، حتی
دیوان شمس را... مرد من! خاطرات تو را نمی‌خواهم و می‌دانم که بها دادن به
خاطرات ایمان مرا به رفتنت نشان خواهد داد. خاطرات تو را دستفروش
سرگردان با خود برد.

محبوبم امشب ماه چهارده در آسمان نیست و من دریا را نمی‌بینم ولی
صدای غرشش را می‌شنوم و صدای شیون و ناله. هیس! باز هم ناله مکرر آغاز
می‌شود به گمانم صدای بابونه است که حضرت ابوالفضل را صدا می‌زند. حدس
می‌زنم که وقتش رسیده...

امشب کودک او و شوfer مراد متولد می‌شود. زمان، آغازهای جدید می‌طلبد
و به اجبار پایانهایی مداوم... وقتی تو رفتی بابونه تازه عروس بود. یک وجب بچه
با صورت سرخ و سفید و پیراهن گلدار بلند. حالا... همین حالا او مادر خواهد
شد. هیس! کسی به در خانه می‌کوبد. از پشت پنجره هیکل بزرگ عمه بلور را
می‌بینم که با مشت به در می‌کوبد.

- ساغر خانم... خانم دکتر... خانم دکتر.

- چیه عمه بلور؟ ... بابونه داره می‌زاد.

عمه بلور وسط تاریکی است ولی من لرزش خفیف صدایش را می‌شنوم.
آره تصدقت خانم دکتر... عروسم داره مته مار به خودش می‌پیچد. شوهرش
هم بار برده تهرون... تا برسونیمش شهر می‌ترسم بلایی سر بچه بیاد. شوfer مراد

همه مان را به عزا می نشانند.

- صبر کن همین حالا لباس می پوشم، برو بابونه را بیار کنار جاده تا من ماشین را بیاورم.

مانتو می پوشم. دسته کلیدم و مقداری پول - هر چه هست - بر می دارم و می دوم. پر در می آورم و با سرعت ماشین را در مه غلیظ جلوی پایشان نگه می دارم. پیکر زن بچه سال شوfer مراد زیر بار درد تا شده ولی عمه بلور همان طور بزرگ و تیره وسط جاده ایستاده و او را محکم با دو دست گرفته است.

- آروم بگیر دختر جان.

زود باز می گردم و حرفهای نگفته را خواهم گفت. گوش کن مرد من!... حالا باید به کمک عمه بلور و بابونه بروم. وقتی بچه به دنیا بیاید باز می گردم و قصه مان را خواهم گفت.

فصل ۲

وقتی بچه بودم بعد از ظهرها کنار مادر بزرگم که پیرزن تر و تمیز و خوشگلی بود دراز می کشیدم و قصه های دلنشین را گوش می کردم. قصه های تکراری که هر بار به نظرم تازه می نمود و مرا به دنیای افسانه ها می برد.

یکی بود... یکی نبود... حاکم بلخ دختری داشت که آوازه خوشگلیش هفت اقلیم آنطرف تر هم رفته بود. دختر با کمال و جمالی که وقتی تار می نواخت مرد و زن را میخکوب و مبهوت می کرد. خوب معلوم است قسمت شاهزاده خانم پسر پادشاه، سوار بر اسب چهار قدم سیاه و پیشانی سفید است... این بار نه دیو و ددی و نه عفریته ای جلوی ازدواجشان را نمی گیرد. با جلال و جبروت شاهانه پس از هفت شبانه روز آذین بندی عروسی، شاهزاده خانم دُرَدانه بلخی به عقد پسر حاکم خراسان و سیستان و چند جای دیگر در می آید. چه جهازی، چه جشنی. شب که داماد عالی مقام به حجله در می آید و روی عروس خانم والا جاه را پس می زند چشم عروس خانم به صورت وحشی او می افتد که قلب و اندرونش را می لرزاند و منقلبش می کند. بعله... عزیز من عشق نیاز همه گیر مردم است. داستان هیچ شاهزاده خانمی بدون عشق نبوده و نیست. داماد که به حتم حرمسرای مفضل داشته و فنون عشق ورزی را برعکس سلطنت کردن خوب می دانسته شاهزاده خانم را به اوج عشق و شادمانی می رساند. یک سالی

به همین ترتیب می ماند. دختر حاکم بلخ می شود سوگلی و چشم و چراغ پسر حاکم خراسان و سیستان. ولی بعد از یک سال سر و صدای قضیه در می آید و شوهر والامقام دلزده می شوند. شاهزاده خانم در نهایت بدبختی می بیند که این بار شاهزاده میل به شاهزاده خانمی ترک دارد. وای چشمتان روز بد نبیند. شب و روز و روز و شب کار همسر ولیعهد می شود زارزدن و گریه کردن... زنهای حرم بعد از آنکه حسابی دلشان خنک می شود و ورم حسادتشان می خوابد راه حل‌های مختلفی ارائه می دهند. گل گاوزبان و سنبل طیب دم کرده... داروی مهر و محبت... دست آخر هم یک اشکدان گرانبهای سلطنتی و طلا کاری جلوی دستش می گذارند تا اشکهایش را در آن بریزد و نشان شوهر بدهد. همدم و مونس شاهزاده خانم می شود اشکدان و اشک.

روزی در حمام سه پری اثیری و غریب با لباس حریر و گلاب پاش و دف و چنگ و خلاصه با کلی کبکبه و دبدبه بر او ظاهر می شوند که آنقدر ناله کردی تا دل از ما بهتران هم به حالت سوخت. پاشو... صورتت را بشور. همان اشک‌هایی که ریختی سرمه چشم کن و آن اشکدان را بشکن... ما قدرتی به تو می دهیم که هر روز در قالبی بروی و شکل زنی زیبا شوی. اینطوری شوهرت هر روز زنی زیباتر از قبل در آغوش می گیرد و تو هرگز از چشم و دل شوهرت نمی افتی.

زن اشکدان را شکست و برای شوهرش پیغام داد که والا حضرت من فلان شاهزاده خانم هندی ام که به عشق دیدارت سر از پا نشناخته و فردا در باغ گل زرد سلطنتی به انتظار توام... خلاصه پسر ناخلف شاه با شور و شوق و له له زنان به باغ گل زرد تشریف فرما می شود و دستور می دهد شراب زرد چند ساله و کباب را آماده کنند که زنی به غایت زیبا در لباس حریر بر او وارد شده و مردک را مفتون خود می سازد. این ماجرا... مدتها ادامه پیدا می کند. یک بار با لباس سرخ در باغ گل سرخ... یک بار با تافته صورتی در باغ گل محمدی...

شاهزاده مست و کیفور روز به روز از همسرش رویگردان تر می شود و دیگر

جواب سلامش را هم نمی دهد. عجب! یک روز که با همسر واقعی خود کنار حوض نشسته و قلیان می کشید گل آتش روی دست شاهزاده خانم والا مقام می افتد. خانم هوار می کشد که سوختم و البته شوهر سیر و دلزده رو می گرداند و لابد یک آه زیر لبی هم می فرماید. از قضا همان فردا او با شاهزاده خانمی عرب در باغ نیلوفر وعده داشت. چه شاهزاده خانمی و چه رخت و لباس و زیبایی به رنگ نیلوفر که مرد را دیوانه و مدهوش می کند آنطور که خم می شود دست بانوی عرب را ببوسد. خدا را ببینید، باید آنقدر شیفته چشمان شهلا شود که درست خم شود دست بانو را ببوسد.

که... چشمتان روز بد نبیند، جای زغال و زخم تازه روی دست زن، او را آگاه می کند که ای دل غافل تو این همه مدت همسر من بودی، چه ساحره ای! چه گوهر و درّی در خانه داشتیم و زن شاد و راضی دل به زندگی می سپارد و... بالا رفتیم ماست بود پایین آمدیم دوغ بود قصه ما دروغ بود. مادر بزرگ می گفت تا آخر عمر به خوشی زندگی کردند اما من شک دارم، به گمانم چیزی در دل شاهزاده خانم برای همیشه یخ بست.

صفورا پرده ها را کنار می زند تا نور پر و پیمان آفتاب داخل اتاق سرریز کند و درست لحظه ای بعد صدای تق تق فنجانهای صبحانه و هیس هیس بخار سماور و زر زر فاطمه و حسین شروع می شود. من مثل هر روز نیم خیز می شوم.

- صفورا تو را به خدا دو تا آب نبات از قندان بردار به این دو تا بده، خفه ام کردند آنقدر ونگ زدند، نمی تونی ساکتشان کنی؟
- سلام خانم جان... روم سیاه... شرمنده ام... ای خفه خون بگیرد خانم دکتر خوابن خفه شین.

- به بچه فحش نده... بابونه را از زایشگاه آوردند.
- بله خانم! دیشب با بچه آوردنش ولی انگاری روبراه و سر دماغ نیست دور از جون شبیه نعش!

- دلم می خواد یه قابلمه کاجی خوب و پُر ملات درست کنی با کره مفصل...
دست و دلت هم نلرزه! می خواهم براش ببرم. همین الان درست کن.

- چشم... ای حناق بگیرین آتیش گرفته ها... شوfer مرادم گفت اگه مزاحم
نیست کاری با شما داره، انگار شما بزرگواری کردین پول بیمارستانو دادین...
نداره پس بده، داره از شرمندگی شما آب می شه... ای بلا بگیرید میام با چوب
سیاتون می کنم، ای سایه تون رو زمین نباشه.

- حالا لازم نیست بیاد... خودم یه ساعت دیگه می رم دیدن بابونه.
توی تاریک و روشن صبح نور ملایم صورت صفورا را روشن می کند. صورت
آفتاب سوخته و چغر با چشمانی سیاه و زنده و شعله ور و سرشار از تکاپوی
زندگی. صبح تا شب می شورد... می ساید... می پزد... برنج می کارد... خمیر
درست می کند و شب تا صبح از پدر قلتشنش کتک سیر می خورد و دوره
انتظار زنانه اش را چنین سپری می کند. بیشتر صبحها صورتش مثل ترب سیاه
باد کرده و کبود است و توی دلش منتظر شوهر است. از او می پرسم:

- باز آقا جانت دست روت بلند کرد؟
حسین چادرش را که دور کمرش گره زده می کشد. گرسنه است.
- حق داشت والا... بچه ها عینکشو شکستن... ریز و له دادن دستش.
- هی خوش خیال... تو منتظری بابای فاطمه برگرده... خیره سر و یه دنده
ای... هزار دفعه بهت گفتم بیا دو تا از اتاقهای بالا را واسه خودت و این دو تا
بدبخت مادر مرده درست کن، خودم هر چی بخوای بهت می دم، منم از تنهایی
در میام... گوش نمی دی می ترسی شوهرت بیاد فکر کنه صدقه گرفتی... حالا
خودت به جهنم این دو تا چه گناهی کردند<

صفورا چیزی نمی گوید. گریه هم نمی کند. چشمهایش خشک خشک است.
خشک و سخت و خسته.

روزهای خیلی زیادی من به آئینه خیره شده ام. در چشمهای خودم خستگی

و تنهایی نگاهم چیز غریبی نیست گاهی اوقات همان نگاه عمه بلور خانم است.
صفورا هیزم ها را پشت خانه می شکند و هن هن کنان در شومینه می ریزد.
بوی دود هیزم تر بر می خیزد و اتاق را پر می کند.
حسین هنوز از پر چادر مادرش آویزان است ولی سر و صدایی از فاطمه در
نمی آید.

صفورا می گوید:

- خانم مهندس را صبحی سر جاده دیدم. تازه از تهرون رسیدن. گفت به
شما بگم یکی از این شبها شام تشریف ببرین اونجا بعد هم اگه اشکال نداره دو
سه روزی برم یه تر و تمیزی اونجارو بکنم.

وقتی شوهر صفورا رفت، تو صفورا را به خانه خودمان آوردی. اهل ده پیچ
می کردند که کلفت مفت می خواهیم و تو بی خیال و بی تفاوت حسین را توی
بغل می خواباندی و می گذاشتی صفورا صبح تا شب ملافه ها را چنگ بزند،
گریه کند و نفرین کند. آنقدر چنگ بزند که نوک انگشتهایش ورم کند و حسین
خواب و بیهوش روی مبل ولو شود. آن روزها تو می نشستی و برای فاطمه لالایی
می گفتی یا برای بابونه و شوهر مراد چشم روشنی و هدیه عروسی می بردی.

فصل ۳

تو را در بدترین روزهای زندگی ام دیدم. زمانی که در هر طرفم صفر و بن بست عمیق به چشم می خورد. آدمها گنگ و مه آلود و نجسب به نظر می رسیدند و من به طرز ناخوشایندی بین افسردگی دردناکم گیج گیج می خوردم. رنجی مرا از درون می خورد. رنجی دائمی که جزئی از وجود من شده بود. از صبح زود که از خواب بر می خاستم آغاز جنگ و مبارزه روزمره من بین موفقیت و ناکامی، رنج و خوشی بود. تمام روز با همان حالت مسلط و مقتدری که در سن بیست و سه سالگی به آن عادت کرده بودم و لبخند مسلطی که دیگران را مغلوب می ساخت. تکرار و تکرار... و شبها... وای که چقدر تنها و خسته و سرما زده بودم و از اعماق وجودم نیازمند محبت و گرما و گرما و گرما... مرتب در انتظار چیزی، شاید عشق که حتی به درستی آنرا نمی شناختم.

جایی که دیگران در میان سالی می رسیدند من به نفس نفس افتاده و خسته رسیده بودم. چه تجربه ای پس از آن می توانست در من دگرگونی و معجزه ایجاد کند؟ چه راهی مرا به شادکامی می رساند که پیش از آن طی نکرده بودم؟ من عاشق شده بودم یا حداقل گمان می بردم که شده ام... درس خوانده بودم... شعر... فلسفه، موسیقی... به حد تهوع لباس و کیف و کفش آشغال خریده بودم، طوریکه در فضای بین لباسهای انبوه و متراکم من مورچه هم نفس نمی کشید،

به هر کس که اعتماد کرده بودم بدیده بودم... دلم می خواست نقاش شوم. نقاشی را ادامه داده بودم. روزها و روزها می کشیدم. در مسابقات ریز و درشت جایزه های ریز و درشت گرفته بودم. دیگر چه بگویم؟ در یک کلمه رسیده بودم به نقطه ای که روزی هر آدمی می رسد، رسیده بودم به تنهایی، آن هم عمیق و سفت و سخت. تو را کی دیدم؟ بیست و ششم فروردین ماه هزار و سیصد و هفتاد و سه، راس ساعت شش و نیم، ساعت را نگاه کردم تا بیستم چند ساعت دیگر گالری تعطیل می شود. خیلی خسته بودم و پاهایم از زور خستگی گزگز می کردند، تو درست وسط شلوغی افتتاحیه شلوغترین نمایشگاهم بدون دسته گل از در وارد شدی در حالی که زیر بغل پیرزن شل و بسیار مجلل و پر زرق و برقی را گرفته بودی. اول غریبه بودنتان، دوم به دلیل ظاهر عجیب پیرزن همراهت و سوم به دلیل اینکه به نظرم فوق العاده جذاب و خوش قیافه آمدی، توجهم به شما جلب شد و برای لحظه ای فراموش کردم که خسته و کسل بودم. با سرعت روسریم را صاف و مرتب کردم و به طرفتان آمدم، با لبخندی مصمم که می دانستم موثر است.

تو قوی، چهار شانه با موهای روشن و صاف با صورتی خیس از عرق نخستین لبخند غریب و روشنت را به من تحویل دادی. پیرزن همراهت زشت و عبوس و کریه بود، ولی چشمهای زیتونی زیبای درستی مانند چشمهای خودت داشت. با همان لبخند گفتم؛ خیلی خوش آمدید! هر دو با آن چشمهای سبز عجیبتان براندازم کردید و تو بی درنگ گفتی؛ شما نقاش این تابلوها هستید؟ ... من دو تا از نمایشگاه های قبل شما را و همینطور تابلوهای شما را در بینال موزه معاصر دیدم، خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم... به شما تبریک می گم، می خواستم از نزدیک شما را ببینم. خوشحال شدم. تعریفی که از من کردی واقعی به نظر می رسید.

- متشکرم شما لطف دارید.

تو کمی سرختر از پیش شدی و منِ منِ کنان گفתי:

- من کیوان میرسپهر هستم.

من قرمزی صورتت را دیدم و خوشحالترا شدم. قابل اعتماد و خجالتی به نظر

می رسیدی. پیرزن همراهت با صدای خش دار و بلند گفت:

- خانم! ایشان دکتر کیوان میرسپهر نتیجه صائب السلطنه و عمادالسلطنه

دو تا از شازده های قاجار هستند.

لحنش توهین آمیز و هشدار دهنده بود. صدایی که می گفت باید حد و

حدودم را با یک دکتر دم کلفت و خوش قیافه بدانم. در مخیله من حتی فکر تور

زدن چنین شوهری دور نزنند. جا خوردم و لبم را گزیدم ولی پیرزن که دست مرا

خوانده بود ادامه داد:

- امروز کیوان جان به زور و بیخود مرا کشیده اینجا. در صورتی که من

چیزی از این یک مشت رنگ چرک و بی خاصیت نمی فهمم که اسمش را

گذاشته اند نقاشی.

بی ادب و سرد و مزاحم بود ولی نمی دانستم به یک پیرزن ناراحت چه باید

بگویم در نتیجه ترجیح دادم سکوت کنم، ولی او ادامه داد:

- خوب دختر! بگو ببینم! چقدر می گیری تا یک تابلوی تمام قد بزرگ و

درست که باب دل من باشد از من و کیوان بکشی؟ می دانی، در فامیل ما این

رسم خیلی قدیمی است.

تو سرخ شدی و با عصبانیت گفתי:

- خاله جان! شما خانم را ناراحت می کنید. این خانم با نقاشهای دوره جوانی

شما فرق دارند.

سپس رو به من کردی و گفתי:

- من به راستی شرمنده ام، خاله جان قصد بدی ندارند.

پیرزن هم کمی سرخ شد. معلوم بود سرخ شدن در دودمان سلطنه های

قاجاری باید ژنتیکی باشد و با تغییر گفت:

- چه حرفها می زنی دکتر جان! نقاش نقاش است دیگر... یادش بخیر آقا جان خدا بیمارز مشتش پهلوی طلا به این رقص ها و نقاش ها می داد... هر کس سر سفره اش نان می خورد و شکر می کرد... نمی دانم تو چرا شبیه او نشدی؟! دیگر قابل تحمل نبود. در حالی که بغض کرده بودم رو گرداندم و رفتم خودم را به اتاق استراحت رساندم و اجازه دادم تا اشکهای گرمم روی صورتم جاری شود. از شرم می سوختم، کفشهای تنگم را از پا درآوردم، گره روسری را شل کردم و های های گریستم. ساقی که برای تلفن زدن به اتاق آمده بود با اضطراب در آغوشم گرفت:

- چی شده ساغر جون؟ چرا این طور گریه می کنی عزیزم؟ چیه؟

- اون پیرزن کثافت... همون که شل می زد و یه رج مروارید دور گردن زهرماری اش بسته، حسابی بهم توهین کرد... دارم از شدت تحقیر می میرم. من رو نون خور باباش حساب کرده.
خواهرم بی درنگ واکنش نشان داد.

- خوب تو باید جوابشو می دادی، نباید بذاری مردم به همین راحتی به تو توهین کنند. الان خودم می رم عذرشو می خوام، باید دمش را بذاره روی کولش و بره! اصلاً به چه حقی پا شده اومده به تو توهین کنه.
- نه!

- چرا نه؟ خوبه صداش کنم یه سری درست بده! چرا تو آنقدر تو سری خوری؟

- نه، هر چی باشه اون یه پیرزنه، نمی شه جوابشو داد یا بیرونش کرد یا حداقل من نمی تونم.

امشب تنها قصه ای که خوب می دانم، قصه همان شاهزاده خانم بلخی را، برای حسین و فاطمه تعریف می کنم ولی هرگز به آن دو نخواهم گفت که

شاهزاده خانم بینوای بلخی به سازش با شوهر هوسبازش ادامه می دهد. مرد من! من پایان قصه را آنطور که شایسته عزت و شرف یک زن است تمام خواهم کرد. شاهزاده خانم به بلخ باز می گردد و می گذارد مرد در گناهان خود فرو برود. شاهزاده خانم زندگی را در آغوش می گیرد نه خفت و خواری را.

شوفر مراد دم غروب به خانه آمده بود. همان موقع که رفته بودم بچه را ببینم و برای بابونه کاجی ببرم. بابونه خسته است، شوفر مراد از بابونه پسر خواسته بود. پشت و اصل و هر چیز دیگر؛ و بچه یک دختر سرخ و سفید اخمو بود. عمه بلور مرتب دور خودش چرخ می زد و ورد بدبختی سرگرفته بود:

- حالا جواب شوفرو چی بدم؟ مگه می شه به مرد جماعت گفت بچه ای که اینقدر چشم انتظارش بودی دختره، حتمی خون به پا می کنه، اخلاق تندش که دیگه دستمه.

بابونه بغض کرده و همانطور که گوشه آن نیم و جب اتاق تمیز غمبرک زده از سماور برای من و عمه بلور چای می ریزد. بلور خانم گوشه دیگر اتاق کته آماده می کند، همان کته همیشگی ظهر... شب... حتی صبحها... و با همه چیز... من دلداری شان می دهم.

- بلور خانم شما مادرشی، اگه شما سر خلق باشی اونم چیزی نمی گه... الان مگه پسر خودت... یا همین شوهر صفورا چه گلی به سرش زده... این عروستو ببین... مته ماه!... برنج می کاره... قالی می بافه... حصیر می بافه مگه تو بدی ازش دیدی؟

- وا خانم دکتر! شما چه فرمایشها می فرمایین... بچه ام تا چهل سالگی زن تو خانه اش نیاورده، حالا هم که اینو گرفته به امید اینکه یه زاغ و زیغی دورشو بگیره، یه پسری، چیزی، آرزومون یه پسر بوده، حالا من نباید پسر مرادمو ببینم، باید کارد به دل صاحب مردم بزنم؟

- حالا سال دیگه انشاا... دنیا که سر نیومده.

بلور خانم دم کنی را روی قابلمه دودزده می گذارند و می گوید:
- انشا... حالا دختر جان پاشو مادر! پاشو! واسه خودت و خانم دکتر کاجی
بریز... واسه شوfer هم بذار.

همین موقع شوfer مراد خسته و عبوس برمی گردد. از حیث هیکل به مادرش
رفته، درشت و بی تناسب است، با شکم آویزان که کمر بند زیرش را نمی توان
دید. خسته و دست به سینه جلوی من می نشیند، به بابونه محل سگ نمی
گذارد. دستمال چرک پول را جلوی من می گذارد و چای را هورت می کشد.
- پول پیش شما بماند آقا مراد! من الان لازم ندارم ولی بچه ممکن است لازم
داشته باشد، به علاوه من همین دور و برهام، هر وقت لازم داشتم خودم بهت می
گم. ولی به خاطر دوستی شما و آقای دکتر قَسَمَت می دم اوقات خودت و بابونه
را تلخ نکنی.

فصل ۴

روز بعد توهین های پیرزن دیروزی را فراموش کرده بودم و حدود ساعت یازده سر حال از خواب کاملی که کرده بودم به گالری آمدم. آقای قائمی بی درنگ مرا کنار کشید.

- یه آقایی از نه صبح منتظر تونه، می گه باهاتون کار خصوصی داره.

- کجاس؟ آشناس یا غریبه؟

- تو دفتره، به نظرم نیومد قبلاً دیده باشمش خانم حقیقی.

خودت بودی و من ته دل خوشحال شدم ولی با اخم و تخم سلام کردم.

جلوی پای من بلند شدی و با عجله گفתי:

- من آمدم به خاطر حرفهای دیشب خاله ام از شما معذرت بخوام و تشکر

کنم که رفتار بدی با او نکردید، می دانید قصد و غرضی نداشت.

به طعنه گفتم:

- بعضی حرفها... آقای دکتر کیوان میرسپهر نوه صائب السلطنه، بعضی

حرفها با معذرت خواهی از یاد کسی نمی رود، بفرمایید بنشینید.

تو نشستستی و به زمین زل زدی.

- خاله جان من دختر یک خانواده از هم پاشیده است خوب شما بهش حق

بدین که کمی عجیب رفتار کنه.

با کمی بدخلقی گفتم:

- توهین کردن به مردم رفتار عجیبی نیست آقای دکتر!

تو دوباره و در نهایت آرامش گفتی:

- من باز هم معذرت می خواهم... باید مطمئن شوم از دل شما درمیانم...

دیروز حسابی ناراحتم.

نرمتر شدم.

- مهم نیست. به هر صورت من همان دیروز مسئله را حل کردم. شما هم

بیخود به خودتان زحمت دادید.

تو برخاستی و گفتی:

- دیروز اینجا خیلی شلوغ بود... جلوی هر تابلو حداقل بیست نفر ایستاده

بودند، دلم می خواد دوباره نقاشیهای شما را ببینم، ممکنه خودتان راهنمایی

کنید؟

با اکراه ولی دلگرم از لبخند عجیب و تشویق کننده تو برخاستم و به سالن

اصلی رفتیم. تو با دقت و در سکوت به توضیحات من گوش می دادی و چنان

لبخند روشنی می زدی که تشویق می شدم بیشتر و بیشتر حرف بزنم. ساعت

نزدیک دوازده بود و من برای ساعت دوازده و نیم با یک ناشر آثار کودکان قرار

داشتیم. ساعت یک و نیم با دوستانم در چلوکبابی نایب. ساعت سه و نیم با عمه

ام در میدان محسنی. ساعت شش و ربع با بچه های سه تا هفت ساله کلاس

نقاشی داشتیم. بعلاوه شب هم عروسی یکی از همکلاسیهای دانشکده ام بود.

تمام روز را اضطراب داشتم و می ترسیدم به یکی از برنامه هایم نرسم و یکنفر را

از خودم دلخور کنم ولی تو یک مشوق خوب و مثبت با یک لبخند روشن و یک

جفت گوش شنوا بودی که نمی توانستم از آن بگذرم، در نتیجه همانطور که با

شوق و ذوق توضیح می دادم در ذهنم حساب کردم قرار با ناشر را فراموش کنم

یا بماند برای یک روز دیگر.

- این زاینده رود خروشان است... من خودم آن را در سرچشمه زاینده رود... در دهی به اسم مورکان که بعد از اصفهان است کشیدم... باید یک بار آنجا باشید تا زاینده رود واقعی را بشناسید... همه چیز سبز و مرطوب است، زیبا و بکر به معنی کلمه... قوی ترین موسیقی فضا صدای خروشان رود است و کمی سرمای همیشگی. من نظیرش را جای دیگری ندیده ام.

- باید دیدنی باشد، شما سفر کردن را دوست دارید؟

- خیلی!

- این؟

- گندمزار در حوالی شیراز مایه اصلی آن است. دشتهای زرد و آفتابی قبل از درو گندم.

زمانی که خداحافظی می کردی تقریباً دلخور بودم. هیچکس تا آن زمان به این حد به هنر و نقاشی من توجه نکرده بود. تو با تاسف به ساعتت خیره شده بودی و با یک لبخند عمیق دیگر گفتی:

- برای خاطر معذرت خواهی از شما صبح به بیمارستان رفتم.

باز هم دلم می خواست برای شنیدن حرفهای با ارزشتان بعد از ظهر را هم بگذارم ولی مریضها منتظرند، شاید موقع دیگری...

خجالت می کشیدی و با آنکه غریبه بودی من به طرز حیرت آوری معذب بودنت را حس می کردم. با خودم فکر کردم اگر هرگز عاشق نشوم باید شوهری انتخاب کنم، در نتیجه با یک بیماری مصلحتی به دیدنت می آم. بی درنگ گفتم شما کارت ویزیت ندارید؟

دست در جیب پیراهنت کردی و کارت ساده کوچکی را به دستم دادی که با خط ریز و ساده روی آن نوشته شده بود: کیوان میرسپهر، متخصص گوش و حلق و بینی.

بی معطلی گفتم:

- خوشحالم که زمان سرماخوردگی و آنفلونزا می دانم کجا بیایم.

بعد دستم را دراز کردم تا با تو دست بدهم.

- حتماً اسم مرا سر در نمایشگاه دیده اید، من ساغر حقیقی هستم.

تو با من دست ندادی و وانمود کردی دست دراز شده مرا نمی بینی. احساس حماقت کردم و با خجالت دستم را پشتم مخفی کردم، به درک...! دور شدنت را با خشم نگاه کردم، محکم و قوی با پشت صاف و استوار دور شدی. به هیچکدام از دکترهایی که می شناختم شباهتی نداشتی، نه کیف و کت و شلوار تیره... و نه عینکی با قاب درشت سیاه، پیراهن آبی تیره کهنه و نخ نمایی به تن داشتی که روشنی موهایت را بیشتر نشان می داد. چه احمقی بودم که نفهمیدم مردی که هر دقیقه از شدت شرم و سرخ و سفید می شد و حتی یک بار هم به من زل نزده بود و با زن نامحرم دست نمی دهد. اگر مادرم می فهمید با خوشحالی می گفت؛ داماد مناسب نجیبی خواهد شد.

می دانستم با وجود رفتاری که از خودم نشان داده بودم باید تظاهر به آنفلونزا و تب و لرز را فراموش می کردم. قرار صبح که از دست رفته بود باید عجله می کردم تا حداقل به چلوکبابی و دوستانم می رسیدم در غیر این صورت دلخور می شدند. خسته بودم و خودم هم خوب می دانستم خسته ام. دلم نمی خواست بروم.

روزهای آخر نمایشگاه دوباره آمدی. البته کارت ویزیت تو را گوشه ای به دقت حفظ کرده بودم ولی از آمدنت قطع امید کرده بودم. باران می آمد و پیراهن آبی تیره ات حسابی خیس شده بود. خوشحال شدم که آمدی و لبخند همیشگی ات را داشتی. سبک و تند به طرفم آمدی.

- سلام خانم حقیقی روز شما بخیر.

- سلام! حالتان چطور است؟

- خیلی خوب، شما چطورید؟

- حسابی خیس شده اید.

- مهم نیست، من باران را دوست دارم. بعلاوه ارزشش را هم داشت.

تو بدون آنکه تعارف کنم آمدی و روبروی من گوشه گالری نشستی. نمی دانستم چه باید بگویم؟ عاقبت گفتم:

- جای میل دارید؟

- لطف می کنید.

زود از جا پریدم و دو لیوان بزرگ پیدا کردم و هر چه بیسکویت گیرم آمد در بشقاب کوچکی چیدم و لیوان بزرگ جای را جلوی تو گذاشتم و در سکوت سر جای خودم برگشتم.

تو مودبانه پرسیدی:

- اشکالی نداره سیگار بکشم؟

چیزی نگفتم. اذیت می شدم ولی ترجیح دادم سکوت کنم. می دانستم دختر جوانی که منشی گالری بود همان لحظه با دوستش زیر نظرمان گرفته است ولی تو بی دغدغه به نظر می رسیدی. با آرامش پکهای عمیق به سیگار می زدی و چایت را می نوشیدی.

من با حواس پرتی یکی از بیسکویتها را به دهان گذاشتم... افتضاح! مانده و سفت و غیرقابل خوردن بود، بو نا داشت، از خجالت داغ شدم، حتی اگر به آنها لب می زدی من دیگر نمی توانستم به تو نگاه کنم. تو هم بی تفاوت و عادی به نظر می رسیدی و بیشتر از هر چیز به تابلوی « خواب » خیره شده بودی، برای آنکه سکوت را بشکنم پرسیدم:

- نظرتان را جلب کرده؟

نگاهت را از تابلو برداشتی و گفتی:

- خیلی... چی باعث شد این را بکشید؟

- یک بیت شعر... نمی دانم شعر می خوانید یا نه؟ این شعر مال سپهری

است...

هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرامترین خواب جهان خواهد بود.

تو صاف نشستنی و پرسیدی:

- نکند شما هم دنبال آرامترین خواب جهان هستید؟! بد نیست، به شما می

آید که دنبال یک چنین مقولاتی باشید نقاشی و شعر و...

خجالت کشیدم. همیشه می ترسیدم شعر خواندنم از من زن عاشق پیشه و

احساساتی بسازد. گفتم:

- مسخره می کنید؟

- چرا باید مسخره تان بکنم؟ به نظر خودتان مسخره است کسی دنبال

آرامترین خوابها باشد؟

- بله، بعضی وقتها مسخره و احمقانه است!

- که اینطور... خوب باید اعتراف کنم که من هم دنبال یک چنین خوابی

هستم، حالا اگر دلتان خواست بخندید.

سعی کردم با زیرکی بحث را به شوخی بکشانم و گفتم:

- وقتی شما آنقدر جدی جلوی من نشسته اید چطور می توانم بخندم؟

- نمی خندید چون خنده دار نیست... طبیعت خودتان است، یعنی طبیعت

همه ماست. شما دنبال چی هستید؟

- دنبال خیلی چیزها... دلم می خواد از دل نقاشی سنتی خودمان از مکتب

تبریز... شیراز و بخصوص هرات مفاهیمی را بیرون بکشم که به درد زندگی و

احساس ما امروزی ها هم بخورد هم معنی و مشترک... درست مثل خورشید

خانمی که در چشم همه نقاشهای ما همیشه خورشید خانم بوده!

- چرا این کار را می کنید؟ به خاطر شهرت؟!

- نه! من دغدغه شهرت و موفقیت و... چه می دانم جاودانگی را دارم ولی یک چیزی را خوب می دانم که نقاشی جلب کرد ولی ما توی بی ریشه ای غلت می زنیم... معلق ماندیم. ما تذهیب و تشعیر و لچک و... حتی پرده رستم و سهراب داریم ولی متر متر آبستره کار می کنیم بدون آنکه حتی فلسفه ان را بدانیم.

یک نفس وراجی می کردم که تو یک بیسکویت را به دهانت بردی. خفه شدم، حس کردم الان خودت را به دستشویی می رسانی.

ولی تو با همان خونسردی بیسکویت را خوردی و با لبخند نگاهم کردی.

- چرا حرفتان را قطع کردید؟!

- خیلی پرچانگی کردم و وقت شما را بیخود گرفتم... حوصله تان سر رفت. تو سری به علامت نفی تکان دادی و برخاستی. مدت طولانی به تابلوی «شوق» خیره شدی که جریانی از ترکیب دو رشته نورانی سبز و زرد در حال صعود بر پرده سیاهی بود.

گفتی:

- شبیه جریان کمال طلبی بشری است... شاید این هم مصداق شهر سپهری است همان که می گوید... خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند و دست منبسط نور روی شانه آنهاست.

خندیدم.

- نه! این را موقع طلوع در آلاشت کشیدم. دهکده ای با دو هزار متر ارتفاع از سطح دریا... جایی که من ایستاده بودم حتی از قله های اطراف و مراتع هم بلندتر بود. وسط همه... چشمهایم از زور خواب باز نمی شدند.

- صادقانه به نظر می آید، معلوم است لحظه های به یاد ماندنی بوده، کسی هم با شما بود؟

سعی کردی خیلی معمولی سوال کنی ولی من کنجکاوی را در لحن و صدايت

به خوبی حس کردم و با شیطنتی که تازه گل کرده بود گفتم:
- بعله!... من بودم و تعداد زیادی گاو که چرا می کردند. توی این ده دو برابر
مردم گاو و گوسفند می بینی، جای عجیبی است.
تو خندیدی.

- این تابلو را می فروشید؟

- به شما بله!

- چرا؟

- چون درکش می کنید.

دروغ می گفتم. بازار گرمی می کردم تا هر قیمتی که گفتم دم نزنم. در ذهنم
کیف و کفشی بود که بیعانه اش را گذاشته بودم و باید هر چه زودتر باقی پولش
را می پرداختم. مبلغی را که گفتم حتی به نظر خودم هم وحشتناک بود، ولی تو
چیزی نگفتی. چک را نوشتی و خداحافظی کردی. رفتنت را خاموش نگریستم و
چیزی تلخ در درونم جوشیدن گرفت... تیر کشید و سر باز کرد. آن همه هنر
شرق و فلسفه غرب را بار گذاشتم و از اصالت مکتب تبریز و هرات گفتم و گفتم
بالا و پایین رفتم تا حرفهایم را... تابلوهایم را بفهمانم بعد با یک اشاره... نیک...
کارم را... اندیشه هایم را در قبال کیف و کفش فروختم... خودم را توی طبق
گذاشتم. خود واقعی ام را دولا پهنا حساب کردم و به دکتر کیوان میرسپهر قالب
کردم، چه کلاه گشادی با چه قیمتی برای سر خودم دوختم، چطور می توانستم
با خودم چنین کاری بکنم!

فصل ۵

دوستت دارم... نیازی به دیدنت، لمس کردنت و ایمان یافتن به موجودیت نیست تا بدانم که دوستت دارم مرد من! عزیز من! محبوبم! تو در خاطر و خیال من چون نقش برجسته های جاودانه درون کوه نقش بسته ای. شبها کنار پنجره می نشینم و دریا را می نگرم بدون آنکه به خاطراتمان فکر کنم. در شوق دوست داشتن تو غرق می شوم. بابونه را می بینم که طفلش را در امتداد ساحل بالا و پایین می برد و می خواباند. شانه های فروافتاده اش در مهتاب تجسم زمینی تسلیم و رضا است. عمه بلور اما مهاجم و جنگجو هیزم می شکند، کته می پزد و می پزد و این قصه هر شب است. دریا... بابونه... عمه بلور و بوی فشرده یاس که از در پنجره نرم نرمک به درون می خزد و تو...

ظهر بود. روشن و ملایم و بهاری... و من بی حوصله و کمی غمگین کنار دریاچه لبریز از آفتاب طراحی می کردم. طرحهای ساده سردستی از قوهای خواب آلود و آدمهای بهارزده بر می داشتم بدون آنکه ایده ای قوی برای کار بعدی داشته باشم که با صدای جرنج جرنج دسته کلید به خودم آمدم و تو درست بالای سر من پشت به آفتاب ایستاده بودی. نخستین احساس غریزی و غیرقابل مهارم شادی و آرامش بود.

- سلام خانم حقیقی!

- سلام!

لحظه ای هر دو سکوت کردیم، سپس تو شمرده و آرام گفتی:

- آمده ام شما را ببینم... در نمایشگاه گفتند اینجا کار می کنید.

هم خوشحال بودم و هم دلم می خواست بروی و مرا تنها بگذاری. در فضای

آزاد چهارشانه تر و قوی تر از پیش به نظرم می رسیدی. خندان، خوب و روشن

درست مثل ظهر اطرافت. از سر شیطنت ولی خیلی جدی گفتم:

- هر چه فکر می کنم اسمتان خاطرم نمی آید، باید معذرت بخواهم!

- کیوان میرسپهر.

نیشخند زدم. آقای دکتر کیوان میرسپهر نوه صائب السلطنه شازده، قاجار و

نوه عمادالسلطنه... درست گفتم آقا؟

تا بنا گوش سرخ شدی و لبث را با خشم گزیدی، باد ملایمی در اطرافم

برگهای ترد و تازه را جابجا می کرد و بوی رطوبت سبک بهار را می پراکند. من از

هر لحاظ معذب و ناراحت بودم. تو درشت و قوی با حالتی مسلط بالای سرم

ایستاده بودی و من نمی دانستم چه باید بکنم. سر بلند کردم تا با شجاعت به تو

خیره شوم. نگاهم که با چشمان زیتونی تو تلاقی کرد لبخند غریبی در

چشمهایت رقصید و من ناگهان احساس سرما و خستگی کردم.

تو پرسیدی:

- حالتان خوب است؟

من نفهمیدم منظورت به طور کلی است یا در همان لحظه سرسری گفتم:

- بله متشکرم.

- دوست دارم کمی این دور و اطراف باشم و نقاشی کردنتان را از نزدیک

ببینم. شما ناراحت می شوید؟

- نه اصلاً...

تو سیگاری روشن کردی و طرف دیگر نیمکت نشست. من سعی کردم سرم

را به طراحی گرم کنم ولی نمی توانستم متمرکز باشم، حضور تو آرامشم را بر هم می زد. بی منظور با مداد گوشه کاغذ را خط خطی می کردم تا تو بروی. تو کمی قدم زدی و دوباره نشست و بدون مقدمه گفتی:

- نمی خواهم مزاحم شما باشم خانم حقیقی! نمی دانم تا چه اندازه می توانم برای شما مفید باشم ولی خوب می دانم که به دوستی مثل شما احتیاج دارم.

خوب می دانستم که تنها هستم. اضطراب و فشارهای روزمره و بدو بدوهای هر روز مرا حتی از خودم دور می ساخت ولی نمی دانستم با مرد غریبه ای به این قد بلندی و آرامی که بی محابا می خواهد دوستم باشد چه بکنم. با بلا تکلیفی گفتم:

- من دوست مناسبی برای کسی نیستم، خودم به کمک احتیاج دارم آقا! بخصوص که نمی شناسمتان.

- چرا فکر می کنید برای دوستی مناسب نیستید؟

- بی حوصله و کسلم و هیچ دوستی علاقه ام را جلب نمی کند. آنقدر سرم شلوغ است که وقتی برای دیگران ندارم. بعلاوه دوستی با جنس مخالف را هم نمی خواهم.

- خوب با بی حوصلگی دوست بگیرید... نمی توانید همیشه با طبیعت خودتان مبارزه کنید. اصلاً با اخم و تخم و غرغر با کسی دوست باشید.

- فایده اش چیه؟ دست کم برای شما؟

تو لحظه ای سکوت کردی، بعد گفتی:

- بعضی وقتها دنبال فایده و نتیجه بودن غلط باعث می شه زمان و وقت و محبتی که وجود دارد ندیده گرفته بشه! شما با هنرتون نتیجه های عالی گرفتین، موفقیت ظاهری کسب کردین، فکر نمی کنین برای زمان فعلی این مقدار موفقیت کافیه! حسابی در حال درخشیدن هستید!

خودم هم می دانستم که زیاد هم هست و به خاطر بدست آوردن این مرحله

بهای سنگینی پرداخته ام.

- من باید روی حرفهای شما فکر کنم آقای میرسپهر. بعلاوه من فکر می کنم ما با هم دوست هستیم هر چند شما با نامحرم دست نمی دهید و بزرگتر از من هم هستید و... یه خورده عجیب هم به نظر می رسید.

تا دو روز بعد آگاهانه و اندکی مشتاق در انتظارت به اطراف پارک و دریاچه چشم می انداختم. اگرچه سرما خورده و کوفته بودم ولی از تنوعی که وجود تو در ساعتی یکنواخت نقاشی به وجود می آورد خوشحال بودم. تو درست سه روز بعد نزدیک ظهر آمدی، با همان خنده آشکار و روشن و چشمهای براق. من زیر چشمی بالا آمدنت را از سرایشی تندرایی که به دریاچه منتهی می شد دیدم و ناخواسته به مچهای قوی و مردانه دستت نگریستم.

- سلام خانم حقیقی... حال شما؟

- سلام جناب آقای دکتر کیوان میرسپهر نوه صائب السلطنه...

تو با شیطنت خندیدی و گفتی:

- باید تعجب کنم که اسم من یادتان مانده؟

ملایم و متین به نظر می رسیدی و آفتاب روشن و گرم روی موهای روشن و لبخندت می تابید.

- حالتان چطور است درهم به نظر می رسید؟

- سرما خورده ام آقای دکتر، گریب و تب و... بقیه چیزها.

- عجب! گلودرد دارید؟

- بله!

- سردرد چی؟ درد یا سوزش؟ همینطور هم استخوان درد؟

با کمی کج خلقی ساختگی گفتم:

- سرپایی ویزیت می کنید؟ حاذق به نظر می رسید!

- نه! بعد از ظهر تشریف بیاورید مطب درست و دقیق معاینه تان بکنم، البته

اگر خواستید.

می دانستم که نخواهم رفت ولی گفتم:

- حتماً می آیم.

- خوب من می روم چای بگیرم. در حال حاضر برای شما بهتر از چای داغ

چیزی نیست.

دور شدن را با خوشحالی از داشتن دوستی غریبه و دلگرم کننده نگاه کردم. روز بعد هم آمدی. حتی گله هم نکردی که چرا برای معاینه به مطب نرفته ام. حال را پرسیدی و معذرت خواستی که دارویی به همراه نیاورده ای چون به طور کلی معتقد بودی تجویز دارو برای یک سرما خوردگی ساده غلط است. با آرامش قدم می زدی و به طرحهای من نگاه می کردی. وانمود می کردی که توجه چندانی به من نداری ولی من با غریزه قوی زنانه ام می دانستم حواس و دقت به من معطوف است. خوب که به خودم نگاه می کردم تفاوتی با شاهزاده خانم باغ گل زرد نداشتم. تکیه به همان اسلحه زنانه تاریخی کرده بودم آرایش و لباس... هر بار که تو می آمدی من سعی بیشتری در پرداختن به خودم می نمودم. دلم می خواست نگاه و جمله تاییدآمیز و مشتاقی از تو بشنوم ولی تو در نهایت خوش خلقی فقط لبخند می زدی و من که با شکست مواجه می شدم بد اخلاق تر می شدم. تمام هفته به همین شکل گذشت. گاهی با من زیاد حرف می زدی و گاهی چیزی نمی گفتی. در سکوت کامل قدم می زدی. یکدفعه با دسته ای نرگس شاداب رسیدی.

- این مال شماست.

ته قلبم خوشحال شدم ولی سعی کردم چیزی نشان ندهم. دسته گل را گرفتم.

- متشکرم ولی ممکن است مناسبت آن را هم بدانم؟

من عادت نکرده ام به خاطر مناسبتی به کسی هدیه بدهم، هدیه دادن یک

امر احساسی است.

دسته گل را در سکوت روی نیمکت گذاشتم و با خود فکر کردم آیا این یکنوع ابراز علاقه است؟ گیج شده بودم.

- با این حساب شما برای همه یک دسته گل توی آستینتان دارید آقای میرسپهر! اینطور نیست؟

- به نظر شما ایرادی دارد؟

دسته‌های رنگی ام را با دستمال پاک کردم و کنار نرگسها روی نیمکت نشستم.

- به نظرم شما کمی خل تشریف دارید بعلاوه اگر برای همه این وضع هست رک و راست برای من دیگر هدیه جالبی نیست.

تو سرخ شدی ولی خنده کنان گفتی:

- درست می فرمایید یک خل خوب و بی آزار... کبریت بی خطر.... شما حسود هستید.

راست می گفتی چیزی جز همان دیوانه خوش اخلاق که می گفتی به نظرم نمی آمدی سکوت کردم. تو پرسیدی:

- رنگتان پریده باز هم مریض هستید؟

- نه تا صبح روی تصویر سازی کتاب هفت خوان رستم کار می کردم فقط خواب آلود هستم.

اضافه نکردم که نتوانستم کار کتاب را به موقع تمام کنم و صبح دعوای مفصل و تاریخی را با ناشر پشت سر گذاشته ام که حال روحی ام پاک به هم ریخته بود و به علاوه کاملاً به طور اتفاقی یادم افتاده بود که تا دو سالانه نقاشی ایران زمانی نمانده و من دیگر قادر به آماده کردن کاری نخواهم بود.

تو یک آبنبات به دستم دادی و گفتی:

- می توانم شما را ساغر خانم صدا کنم؟

مدتها منتظر بودم مرا از افتخار شنیدن خانم خلاص کنی و کمی صمیمانه تر رفتار کنی ولی سعی کردم با لحنی عادی بگویم:

- هر طور میلтан است ولی من حتی فکرش را هم نمی کنم که نوه صائب السلطنه و عمادالدوله را کیوان صدا کنم.

با خونسردی گفתי:

- هر طور که مایلد، اگر دوست دارید می توانید اعلیحضرت یا قبله عالم یا حضرت اشرف صدایم کنید چطور است؟

مسخره ام کردی.

- شما فوق العاده...

- بی ادبم و از خودراضی... فکر کنم در مورد شخصیت من با هم اختلاف نظر داریم اجازه می دهید یک دقیقه بروم چای بگیرم و بیاورم ساغر خانوم؟

- خواهش می کنم قبله عالم.

تو با چای و دو شیرینی شکلاتی داغ برگشتی، رژیم داشتم ولی خجالت کشیدم چیزی بگویم. شیرینی را گرفتم و در دستهایم نگه داشتم.

پرسیدی:

- ناراحت نمی شوید سیگار بکشم؟... خیلی وقت است می خواهم از شما بپرسم که شما برای خودتان نقاشی می کنید یا برای دیگران؟

نمی دانستم چه بگویم هرگز به درستی به این موضوع فکر نکرده بودم من از وقتی به یاد می آوردم فقط نقاشی کرده بودم، با زیرکی پرسیدم:

- به نظر شما کدام بهتر است؟

- هیچکدام ارجحیتی ندارد من فکر می کنم هرکاری که با رضایت قلبی انجام بشه در واقع سعادت مورد نیاز ما را فراهم می کنه.

خنده ام گرفت.

- سعادت کلمه پرت و پلائی به نظر نمیاد؟ من موفقیت و شادی را و حتی

کمی عشق را می شناسم ولی سعادت و آرامش را نه. نه اینکه فکر کنید من مرضی، استرسی، چیززی دارم این درد همه آدمهایی است که من می شناسم همه تشنه یک قطره آرامشند عوضش ازدواج می کنند مدال طلای المپیاد ریاضی میارند و کتاب می نویسند ولی همچنان آن یک قطره را ندارند شما می دونید کجا میشه پیدا کنم؟

- شما بانوی تحسین برانگیزی به نظر میایی، یک نوع اقتدار عجیب و غریب در وجودت ذخیره داری. مردم را هم خوب و ساده می فهمی خیلی هم عمیق و واقعی هستی.

از ستایشت خوشحال شدم و صادقانه جا خوردم، به دستهای رنگی و شکلاتی ام خیره شدم و زمزمه کردم:

- ممنونم ولی شما مرا اشتباه شناخته اید. من نه مقتدرم نه قوی... فقط نقاشی می کنم چون کار دیگری بلد نیستم. دروغ هم می گویم، خسته هم هستم، ضعیف و ترسو هم...

- شاید برای اظهار نظر کمی زود باشد ولی گمانم طبیعت شما از آهن است. دلم گرفت هیچ زنی را در این دنیا نمی شناسم که از سرب و آهن بودن خودش لذت ببرد من خود نیز از تیره سرسخت و سنگی روحم خبر داشتم و این دانستن بر من سنگینی می کرد، از آن می گریختم و انکارش می کردم حتی زنان سخت تر از آهن هم در شبهای تلخ خستگی و تنهایی شان محتاج تکیه گاهی بودند و شاید نیازشان بیش از زنان دیگر بوده و من شبهایی که به تلخی و تند تند دهام می خواند را هرگز فراموش نمی کردم. نه من مایل نبودم آهن باشم!

فصل ۶

امید، مجاهدت بزرگ زنهاست. من هرگز زن موفقی را بدون عشق عظیم در دل ندیده ام، هرگز! و انتظار جبر گریزناپذیر جنس مؤنث است. چشم به راهی... آتش پشت پا... اشکدان دختر حاکم بلخ و بخارا... سمفونی تنهایی و مهتاب جبر گریزناپذیری که باعث می شود صفورا امشب هم تند تند شمعها را روشن کرده، چند لقمه بزرگ نان را به دهان فاطمه و حسین بتپاند و کشان کشان و خواب آلود به خانه ببردشان... به انتظار مردی که رفته است و او را نخواستہ یا شاید هم خواسته ولی توانایی ماندن را نداشته است. برای من چای درست می کند و هنگام دم کردن چای یادش می ماند که دو برگ بهار نارنج را در آب داغ و بخار آلود قوری بیندازد. ملافه ها را عوض می کند حشره کش را به برق می زند و پارچ آب را پر از یخ می کند و می رود، شاید به این امید که مردش امشب باز گردد و شبی غیر از شبهای دیگر باشد و شاید آنقدر خسته است که به چیزی فکر نمی کند و کورکورانه به انتظار می رود. عجب! عجب از ما زنها! موقع رفتن سلام و علیکی با عمه بلور می پراند که بچه ها را در آغوش گرفته و در کنار دریا بالا و پایین می برد. بابونه پله های سفید را جارو می زند و راه براه شمعدانی ها را آبپاشی می کند. حالا است که شوهر مراد با دستمالی... پاکتی چیزی برسد و صدای یا ال... بلندش حتی به خانه من هم برسد. خدا جنس زن را از انتظار خلق

کرد! روانترین جویباری که می شناسم کلمه است ولی گاهی آنچه لازم داریم بی جویبار بودن... بی کلمه بودن است. خسته ام! از کلمه ها، از ریزش تند کلمه ها خسته ام. دلم می خواهد آنطور که به من آموختی یک... دو، سه چشمهایم را ببندم و خورشید را بخوانم. سپس دستها را تا آنجا که می توانم از هم بگشایم و بچرخم... پرواز کنم... اوج بگیرم... آرام شناور باشم.

مرد من، تو نیستی... اوج نیست... پرواز نیست... کلمه هست... گلایه هست، بغض سرکوب شده دیرینه ای هست که خیال رفتن ندارد، بیا! بیا!

سرانجام به دیدن هر روزه تو انس می گرفتم و یک روز که نمی آمدی چیزی در من گم بود. ساکت و محجوب بودی، آرام! من گاهی خیلی خسته بودم. مثلاً شبهای تحویل کار. بسیار بی حوصله و عجول، چون قرار فوری با یک دوست با ناشر داشتم و گاهی دلم می گرفت و غمگین بودم و یا ذخیره پولی ام ته کشیده بود و نمی دانستم تا آخر ماه را چطور سر کنم ولی تو همچنان آرام و لبخند زنان می آمدی و می رفتی. گاهی هم عجیب و غیر قابل پیش بینی؛ مثلاً گاه ظرف غذای سیاه رنگی پر از شلغم و لبوی نسبتاً داغ برای جلوگیری از سرماخوردگی های مداوم من و یا دوربین برای اینکه نوک کوه کلکچال را به راحتی ببینم و به طبیعت نزدیک شوم. مگر می توانستم به تو عادت نکنم؟ و همیشه با همان لباس ساده و به نسبت کهنه که مرا به تعجب می انداخت و باعث می شد که به خوش لباسی خودم افتخار کنم. از خودت کمتر حرف می زدی. من فقط می دانستم همان خاله ناخوشایند پیر تو را بزرگ کرده و پدر و مادری به خودت ندیده ای. تحصیلات پزشکی را در فرانسه گذرانده ای و چای و کیک را فراموش نمی کردی. من هم بدم نمی آمد. منظره مردی درشت اندام با دو لیوان چای و لبخند. پدرانه به نظر می آمد. من خوب می دانم که گاهی اشیا شخصیت ساز خواهند شد؛ مثلاً یک دختر جوان با دوربین عکاسی روی دوش و کفش کتانی شخصیت پیشرو و مهاجم و شجاعی را از خود ارائه می دهد ولی همین

دختر با عینک و کتاب و یا دسته گل لاله زرد و قرمز طور دیگری به نظر می رسد، اگرچه در اصل یک نفر باشد. یک مرد هم ممکن است به تنهایی یا با سیگار و پیپ و حتی روزنامه خطرناک به نظر بیاید ولی با کیسه هندوانه یا لیوان چای هرگز!

من همان اوائل زندگی خودم را داشتم. صبحها طراحی و نقاشی مداوم... ظهرها... یعنی تقریباً تمام ظهرها قراردادهای کاری و دوندگی های اداری... عصرها تدریس و خرید و تفریح و ابتذال... سرشب انبوه تلفنهای ضروری کاری و غیر ضروری دوستانه... دوش گرفتن... با عجله به سراغ کارهای عقب مانده رفتن و آخر شب تا نزدیک صبح با چشمهای جفت شده از زور خواب مطالعه و تحقیق و امور باارزش و ضد ابتذال... ولی جرقه روز من همان یک ساعت صبح بود که می دانستم دوست ملایمی با لبو و چای به دیدنم می آید و حوصله دارد تا آخر دنیا راجع به نقاشیهای من بداند و سیر نمی شود، بودن آنکه چیز زیادی از او بدانم و یا او بخواهد چیز غیر ضروری از من بیرون بکشد. نه مرا برای ناهار دعوت می کردی نه تعارف می کردی که جایی برویم یا مرا برسانی و کوچکترین تلاشی برای شکل دادن به ارتباطی با قطبهای مذکر و مؤنث نمی کردی. کاملاً عادی و دوستانه به طوری که من در مورد جذابیت زنانه ام به شک می افتادم ولی عقایدت نظرم را جلب می کرد.

- موسیقی می تواند سختیها را با یک جرقه آسان به نظر بیاورد. یک آهنگ خوب و واقعی این خصوصیت را دارد.

- و فکر می کنید چرا آقای سپهر؟

- فکر می کنم جریان انرژی و عشق را تسریع می کند و ما را به خدا و فطرتان نزدیکتر می کند. می دانید ساغر خانم ما فطرت آهنگین و موزونی داریم.

تو روی نیمکت جلوی دریاچه آفتابی نشسته بودی و به آب سبز دلچسب می

نگریستی و گاهی به نقاشی کردن من که در چند قدمی ات مشغول بودم.
- می دانید من دف را دوست دارم. صدای عمیقی دارد، طوری که می توانی دست دراز کنی و امواج موسیقی را لمس کنی و صورتت را در معرض امواج قرا بدهی، بقیه سازها ما را به روشنایی می برند ولی برای من دف مرز تاریکی و روشنایی را بر می دارد، درست مثل بطن مادر.

من شبها در خلوت اتاقم بیشتر از گذشته و با علاقه یادداشتهای روزانه ام را می نوشتم و به مطالب جدیدی برمی خوردم. کم کم دلم می خواست دف و تنبور بشنوم و بیشتر شعر بخوانم. البته وقتی برای این خواسته ها نبود. پس از آن همه دوندگی روزمره چطور می توانستم تنبور گوش بدهم یا حداقل به نظرم نمی رسید که بتوانم. گاهی هم ناهارهای دوستانه و ساده ای با خواهرم می خوردم و حرف می زدم، در رستورانی که سر خیابان خود ما بود. جای دنج و خیلی ساده فقط برای تنوع. اغلب سر میز ساقی راجع به تو هم می پرسید:
- هنوز هم اون دکتره که می گفتی میاد کنار دریچه پارک... همون که گفتی خوش قیافه است!

- آره هر چند روز یک بار... دیگه بهش عادت کردم... آروم میاد، آروم میره...
- زن که نداره خدای نکرده ساغر جون؟ سن و سالش که زیاد نیست بچه هم داشته باشه!

- نه بابا! نجیب و اهل نماز و این حرفهاست ولی سنش کم نیست.
- هه هه!، چه خوب که به جنابعالی هم می خوره... ببینم تو چرا براش فکری نمی کنی، خوب معلومه که گلوش مفصل پیش تو گیر کرده، تیکه بدی هم نیست.

- اگه می دیدیش این حرف را نمی زدی، طوری با من حرف می زنه انگار من درخت و دیوارم. اون فقط یه هم صحبت می خواد، یکی مثل من خرا!
ساقی خیلی مرتب و قشنگ آرایش کرده و خیلی منطقی به نظر می رسید.

معلوم بود با ناهار جالب رو برو هستم.

- مگه نمیگی مؤمن و نجیب به نظر میاد، خوب اینطور آدمها با همسر مورد نظرشون هم مثل در و دیوار حرف می زنن، مگه توی فیلمها دامادهای خوب رو ندیدی.

- تو انتظار داری من همچین مردی رو قبول کنم؟ موقع خواستگاری زیر چشم نگاهم کنه؟

- نه... همینطور نقاشی کن و کتاب بخوان. زندگی بیوه زنهارا ادامه بده، مگه این آدم چه عیبی داره هان؟ اصلاً از سیر تا پیاز تعریف کن چطوریه؟ چه اخلاقی داره؟

- ها! نوه صائب السلطنه... نه معذرت می خوام جناب مستطاب دکتر کیوان میرسپهر نوه صائب السلطنه... نه معذرت می خوام نبیره صائب السلطنه شازده قاجار که خاله مکرمه و گرانمایه شون در نمایشگاه اونطور منو سکه یه پول کرد. یادت که هست و خودشون هم از بنده به مبلغ بالایی تابلویی رو خریداری نمودند.

- آه... همون ها هستند که باید تو دهنی می خوردن! خوب پس حتماً رنگت کرده! این تفصیل هم که برای من ردیف کردی مناسب نماز و روزه و دیانت نیست. مؤمن و نجیب بودن در موردش مسخره است نه؟ اینطور آدمها...

- خوب تند نرو ساقی! آدم بدی نیست، ولی تو اشتباه می کنی. اون نه تو فکر بد و سوءاستفاده است نه فکر ازدواج والسلام، اون فقط یک جفت گوسفند مفت شنوا می خواد.

ولی تو سه روز بعد ثابت کردی اشتباه می کنم... کاملاً هم اشتباه می کنم.

فصل ۷

مثل همیشه آرام و کمی خندان آمدی، سیگار کشیدی و به تابلوی من خیره شدی. چای خریدی و به من آبنبات تعارف کردی، درست مثل همیشه حرف نمی زدی، ساکت و خوش خلق. ولی پیراهنت رو عوض کرده بودی و یک پیراهن نو خاکستری به تن داشتی که عجیب به تو می آمد. من به حضور تو موقع نقاشی کردن عادت داشتم و سعی می کردم شعر هایی را که خوانده بودم ضمن کار برای تو بخوانم.

ای عشق از ماندن بگو، ایثار کن ایثار کن...
یا مرگ خود را در دلم انکار کن، انکار کن...
گفتی که رسوا شو شدم، بر قامت تاشو شدم...
رسوا اگر چون من شدی...

- هوا ابره آقای میرسپهر، اینطور نیست؟
- همینطور است. زود باید بساطمان را جمع کنیم. دلتان می خواهد بقیه شعر را بخوانید؟
- حتماً...
بر جان بی تابم بتاب،

در چشم بی خوابم بخواب.
احساس خواب آلوده را،
بیدار کن... بیدار کن...
گل خواستی بر داده ام،
جان خواستی، سر داده ام،
فرمان نبرد این سر اگر،
بردار کن، بردار کن...
گفتی که رسوا شو شدم،
بر قامت من تا شو شدم،
رسوا اگر چون من نشد،
اصرار کن، اصرار کن...

- خوشتان آمد؟ دیشب حفظش کردم. مجبور شدم یادداشتش کنم.
تو لبخند نمی زدی و گفتی:
- فقط از شما بر می آید که یک چنین شعر قشنگی را حفظ کنید. شما با این
شعر و نقاشی و تخیلتان مرز بین رؤیا و واقعیت هستین. ساغر خانم خودتان می
دانید؟
- نه آنطور که به من لطف دارید. خیالبافی من در همین چهار تا شعر و
نقاشی و رنگ خلاصه می شود. توی زندگی معمولی من قدرت خارق العاده ای
ندارم، یه آدم معمولی هستم با یک توبره مشکل!
- هیچ آدمی معمولی نیست ساغر جان... نگاه کنید باران میاد، بهتر است
اسبابتن را جمع کنیم... در همه آدمها یک جور کمال هست، فقط باید دید.
اجازه می دهید کمکتان کنم زودتر برویم؟
راست می گفتی باران شروع شده بود و نم نم به زمین می نشست. کمکم

کردی تا به سرعت کیف و سه پایه را جمع کنیم و برای نخستین بار با هم از سرایشی پارک سرازیر شدیم. من سکوت کرده بودم و به صدای خفیف باران و قدمهای تو گوش می کردم. تو درست جلوی در پارک با دست پژوی سبزه را به من نشان دادی و گفتی:

– بعضی وقتها خدا الطافش رو مثل باران سر ما می ریزه. دعا دعا می کردم شما زودتر کار خودتون رو تمام کنید. من امروز مطب نمی روم و می توانیم با هم ناهار بخوریم. بعلاوه چند جا هم با هم برویم. برنامه ای برای امروزتون ندارین؟ می خوام با شما حرف بزنم.

نخستین واکنش طبیعی ام خجالت و ترس بود. ولی باران می آمد و تو در این مدت ثابت کرده بودی کاملاً قابل اعتمادی. رد کردن دعوت بی ادبی محض بود. بنابراین با اکراه پذیرفتم. تو بی درنگ لوازم نقاشی را در صندوق عقب گذاشتی و در ماشین را باز کردی و من در حالی که از خجالت خیس عرق بودم چسبیده به در نشستم. معذب بودم انگار معذب بودنم را درک کرده باشی صدای رادیو را بلند کردی و تا چند دقیقه حرف نزدی و فقط پرسیدی مایلم جایی همراهت باشم یا نه.

– کجا؟

– همانجا که برای نقاشی زیاد می روید... ظهیرالدوله.

– بله! مسئله ای نیست. چرا می خواهید ظهیرالدوله بروید؟

تو ماشین را به طرف دزاشیب و تجریش راندی. در حالی که من هنوز به فک و فامیل فکر می کردم و نمی فهمیدم چرا می خواهی به ظهیرالدوله بروی. تو آرام آرام رادیو را کم کردی و دست آخر خاموشش کردی و به زمزمه، شعری را که همان صبح برایت خوانده بودم تکرار می کردی. ای عشق از ماندن بگو ایثار کن، ایثار کن.

با تفکر روی هر کلمه مکث می کردی و دوباره می خواندی.

- روز بخصوصی به نظر می رسد، نه ساغر جان؟
- بله! چون شما پیراهنتان را عوض کردید آقای دکتر!
- تو خندیدی، منظور من هم همینه!
- دلم می خواهد هر روز یک پیراهن جدید و خوب بپوشید، به شما خیلی می آید.

تو با حیرت و چشمانی گشاد نگاهم کردی.
- دستور نفرموده بودید و الا اطاعت می شد.
بی درنگ متوجه شدم چه حرف مزخرفی زدم و خیس عرق شدم. دیگر نمی دانستم چه باید بگویم ولی تو گفתי باقی شعر یادم نمی آید، ممکن است کمکم کنید؟
معلوم بود که می خواهی تعجب خودت را پنهان کنی و بهم فرصت جمع و جور شدن بدهی.

بر جان بی تابم بتاب،
بر چشم بی خواب بخواب.
احساس خواب آلوده را
بیدار کن، بیدار کن...
فرمان نبرد این سر اگر
بردار کن بردار کن....
ای عشق از ماندن بگو
ایثار کن ایثار کن...

باران اندک اندک اوج می گرفت و تو ماشین را به کندی جلوی آرامگاه صفا پارک کردی. زنگ آرامگاه را زدی و حاجی پیر که هر دوی ما را خوب می شناخت لخ لخ کنان خودش را به در رساند. تو فوری یک پانصد تومانی نو و تمیز

در دستش گذاشتی و ما وارد دنیای مردگان شدیم.

مردمانی خیلی وقت پیش... مرحوم انداستان دار... مرا به یکی از آرامگاه ها هدایت کردی و بالای سر قبری ایستادیم. شادروان عنایت ا... صائب السلطنه فرزند میرزا محمد حسن عمادالملک. انا... و انا الیه راجعون. سنگ ساده ای که با تبرزین و کشکول درویشی تزیین شده بود. همان یک بیت شعر همیشگی را هم داشت. سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز... مرده آن است که نامش به نکویی نبرند. سنگ عتیقه و کهنه ای بود. فضای مقبره دم دار و گرفته به نظر می رسید. احساس تنگی نفس می کردم. بدون آنکه حرفی بزنم بیرون آمدم و هوای خاک آلود بیرون را به درون سینه ام کشیدم. بوی باران و نم و درخت و مرگ و ابدیت می آمد. گیج شده بودم. تو دنبال من آمدی و هر دو کنار سنگ قبر فروغ فرحزاد نشستیم.

- خوب جد مرا دیدید؟ ساغر جان! خودتان خوب متوجه هستید چقدر برای من اهمیت دارید. باران می آید دلتان می خواهد برگردیم؟ دلم می خواست از نزدیک با آبا و اجدادم که مسخره می کنید آشنا شوید.

- من دوست دارم کمی اینجا را تماشا کنم و برای پدر بزرگتان فاتحه بخوانم. راستی چرا عکسش داخل آرامگاه نیست؟

- مرده پرست نیستم ساغر جان... کسی که اینجا خوابیده سرسلسله یک خانواده پرجنجال و پردنگ و فنگه... اگر شما نویسنده بودید سرگذشت این خانواده برای شما موضوع بدی نبود. حیف که نقاش هستید. می دانید این میرزا محمد حسین عمادالملک رئیس یکی از ایل ها و عشایر بختیاری بود. می بینید که من خون بختیاری خیلی قوی دارم اگر عاشقتان بشوم می توانم شما را بدزدم... باید مواظب خودتان باشید. لقبش را با پول از ناصر الدین شاه خرید. پیشکش هایی توی طبق مس برای شاه فرستاد.

هنوز حرفت تمام نشد بود که زن سیاه چهره و سیاه پوشی تند و تیز به

طرفمان آمد و پرخاشگرا نه گفت: یعنی چه آقا... این جا قبرستونه، جای خلوت کردن نیست، الحق که باید بگم کمیته بریزه اینجا شماها را که سواستفاده می کنین جمع کنن.

من از خجالت و خشم به زمین خیره شدم و ناخودآگاه دست تو را گرفتم.

- بیایید برویم آقای دکتر!

تو با همان آرامش و ملایمت گفتی:

- مادر عزیزم، نود درصد فامیل من اینجا زیر این خاک دفن هستن، ما هم نیتمون مثل نیت شما خیره. فقط اومدیم یه فاتحه بخونیم و رفع زحمت کنیم بعلاوه...

- نه آقا اصلاً نمی شه واسه ما مسئولیت داره. شما دختر مردمو آوردی اینجا، من از کجا بدانم شما راست می گین... هر روز من مکافات و درد دارم... ابداً نمی شه، زود برید بیرون تا پلیس خبر نکردم.

- ممکن نیست باور نکنید، چون خود شما هم خوب هستین، در ضمن این مبلغ ناچیز هم خیرات پدر بزرگهای منه که اینجا خاکن، خودتون به فقیر برسونین.

- فقط یک دقیقه بمانید. برای من مسئولیت داره، زود بیایید بیرون!

- به محض اینکه حرفمان تمام شد... این هم کارت مطبه، اگه خدا نکرده مریضی چیزی پیش آمد بدون وقت تشریف بیاورید... آخه شما حق به گردن ما دارین.

- فقط یک دقیقه!

زن رفت و بدون آنکه بخواهد چیزی را به طرز ناگهانی در روابط ما آشکار ساخت. در واقع ما تنها بودیم. من هنوز دستت را رها نکرده بودم. به محض درک این مطلب با شتاب دور شدم و حس کردم که می لرزم ولی تو باز هم چیزی نگفتی و به حرف خودت ادامه دادی.

- داشتم می گفتم، اون موقع عماد الملک برای خودش یلی بود. به خاطر نزدیکی که با دربار به هم زده بود و هم ریاست ایل، پول و اعتبار... در ضمن با شاه هم که فامیل بود. نوه دایی شاه را گرفته بود و حتی یک نیمچه کاخ نزدیک همین شمرون ساخته بود که در خور همسر والا مقامش باشه. هر سه پسرش را هم فرستاد فرنگ برای تحصیل که یکی از اینها صائب السلطنه بود که رفت تاریخ خوند... فکر کنم به خاطر سواریه‌های داخل ایل و اون پدر و نامادری درباری، صائب السلطنه هم شخصیت مفصلی به هم می زند و برای خودش یلی می شود. به محض آنکه به تهران می رسد زرین تاج دختر یکی از همین روسای ایل را برایش می گیرند که فکر کنم دختره رو نمی خواست، طبق معیار هاشون زنش خوشگل و خواستنی نبود. خوب حالا حدس بزن کسی که اینجا خوابیده چند سال با زنی که دوستش نداشته زندگی کرده. این شاید اولین شاه حلقه نارضایتی مسیر خانواده باشه. البته برای مادر بزرگ بدبختم که از توی ایل و اسب و سواری و رقص چون بیرونش کشیده بودن فرقی نداشت ولی صائب السلطنه با آن همه انرژی که صرف کرده بود می خواست سری تو سرها در آورد و این با زنی که از زور بی توجهی و تنهایی و حبس داشت افسردگی می گرفت محال بود.

- باز هم ادامه بدهید قصه جالبیه.

- برایتان جالب شد؟

- کدام دختری را می شناسید که از داستانهای پر زرق و برق مثل این خوشش نیاد. من که مجذوب شدم.

- لابد با خودتان فکر کردید این شازده فرنگ رفته چه تحفه غریبی بوده یا نه؟ تصور غلط نکنید هم سختگیر بود و هم کاسب. اصلاً طبیعت کاسبکاری داشت. رضا شاه هم که کاسه کوزه همه شان را به هم ریخته بود و با قلدری بهشان تو سری زده بود ولی پدر بزرگ من اصل دار و مایه دار بود. سه دوره

نماینده مجلس شد بعد هم وزیر چه می دانم فرهنگ یا ادبیات یا... به هر حال نام غفاری را هم انتخاب کرد که رضاخان به پر و پایش نپیچد، در نتیجه شناسنامه اش شد غفاری... بسه دیگه نه؟

- بازم بگین، شما خیلی داستان دارید نه؟

- نه زیاد... زرین تاج زیاد قشنگ نبوده، آن طور ها هم که صائب السلطنه می خواسته به سر و پزش نمی رسیده، ایلاتی بود دیگرا! دختر جان! همین چیز ها شوهرش را نسبت به او سنگ می کند و صائب السلطنه از همون سال اول شروع می کند به جفتک پرانی صیغه و عقدی و غیره. البته معذرت می خوام، ولی دنبال خانم محترمی می گشت که بتونه غرور یک شازده وزیر و استاد فرنگ رفته را ارضا کند. در این حیث و بین کتک کاری و عرق خوری هم تا حدودی بوده ساغر جان! ولی زرین خانم با وجود همه کتکها و در بدری ها و زجرها پنج شکم پشت سر هم می زاد. همه... مینا... سیاوش... افراسیاب... مه لقا، که به بدبختی هایش افسردگی بعد زایمان هم اضافه می شود. چند بار تصمیم می گیرد برگردد ایل ولی با مشتش و لگد و حتی حبس توی اتاقش روبرو می شود. دوباره سر و کله زن سیاهپوش پیدا شد.

- بسه آقا جان! بسه!

ما هر دو بدون آن که حرفی بزنیم برخاستیم. بار دیگر به سنگ سیاه نگریستیم. سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز. و بیرون می آییم. هر دو حسابی خیس شده ایم. زن دنبال ما می دود.

- آقا... آقای دکتر.

تو با ملایمت به طرفش بر می گردی.

- من یه هفته است هر چه می خورم دور از شما ترش می کنم نفخ دارم. یه دارویی چیزی بهم بدین.

با خودم فکر کردم اگر به جای تو بودم جواب دندان شکنی می دادم تا دیگر

قبرستان را ملک آبا و اجدادی خویش نداند و هر نسبیتی را به هر کسی ندهد
ولی تو بر عکس با خونسردی تمام گفتی:

- خوب شاید ورم معده باشد مادر جان! تخصص من نیست ولی می توانم
شما را پیش یکی از دوستانم ببرم که متخصص همین مریضیه.

- خدا عمرت بده آقا! ولی من که پیام تو تهران گم و گور می شم.
داشت نقشه می کشید خودش را به گردن تو آویزان کند. از حرص دندانهایم
را به هم فشار دادم ولی تو گفتی: عیب ندارد، من خودم فردا صبح میام می
برمت بیمارستان. فقط هفت صبح حاضر باش که من بتوانم به بقیه کار هام برسم.
- خدا عمرت بده، خیر از جونیت بینی. خانم چه شوهری داری، خدا برات
خواسته.

به تو نگاه کردم. پیر زن خوب خری گیر آورده بود.
- این آقا شوهر من نیست، برادر منه.
- ای وای، روم سیاه. حالا اینطوری بد شد. بیایید یه جای بهتون بدم.
من از شدت عصبانیت رو برگرداندم ولی تو با محبت رد کردی و دوباره قرار
فردا ساعت هفت را گذاشتی. توی ماشین دلم می خواست باز هم قصه ات را
ادامه بدهی ولی تو چیزی نگفتی و بر عکس خواستی شعر بخوانم.
- باز هم شعر بخوانید، راستی مرا خیره می کنید. چیز دیگری بلد نیستید؟
هر چند که همان صبحی را ده روز هم می توانم تکرار کنم. ای عشق از ماندن
بگو.

- چرا ده روز!
- چون بیشتر از آن عادت می شود و عادت مخرب و ناجوره، حالا شعر
بخوانید.

دفترم را در آوردم و شعری را که هول هولکی گوشه آن یادداشت کرده بودم
با صدای مرددی خواندم.

خوب یادم هست...
ما بودیم و تنهایی ما را، آسمان هم به دامن نداشت. ایوان دلمان صاف بود و
آینه باران...
پر از شعر بودیم و شکوفه...
در پرتو آسمان، چشم گریخته از سیاهیمان را سیراب کردیم...
و نشستیم تا طلوع دستی که نور به دامن بدوزد...
بزرگ شدیم و کوچکمان کردند و غرور سادگیمان را - فقط - در ننگی
مرطوب به تماشا نشست.

تو در خودت فرو رفته بودی و گوش نمی کردی. فکر کردم که خسته ات
کرده ام و ساکت شدم. سکوت ناخوشایندی ماشین را فرا گرفت، تو سر سخته
به چیزی می اندیشیدی و من فکر می کردم با شعر خواندن ها و ماندن طولانی
ام در اتومبیل حوصله ات را سر بردم. با اینحال چون کودک ترسیده دلم نمی
خواست بروم. گوشه دنج و گرم و نرمی داشتم. احساسی غیر منطقی به من می
گفت بیرون کارم... ناشرم، دوستانم، شاگردانم حتی دندانپزشکم در کمینم
نشسته اند تا دوباره مرا به گرداب خود بکشانند ولی حالا که نشسته بودم
حداقل کاری به دنیا و حسنک وزیر و دندان آسیای کرم خورده دو سالانه نقاشی
ایران نداشتم.

از تجریش به بعد ازدحام خودرو ها زیاد بود. تو هم ساکت و آرام به جار و
جنجال ماشینهای اطراف نگاه می کردی. برای آنکه سکوت خطرناک را بشکنم
گفتم:

- کاشکی بقیه ماجرای خانواده را هم تعریف می کردید.
- از پنج بچه صائب السلطنه گفتم. برای این پنج تا صائب السلطنه پول روان
خرج می کرد. اون موقع تمام بچه ها به جز مه لقا اروپا درس خواندن. همه که

شد اولین پزشک متخصص زن ایران از دانشگاه سوربن، زن یک پزشک ایرانی هم شد. سیاوش هم توی بیروتی... جایی، به یکی از بالا ترین رده های علمی رسید ولی چه فایده اول از همه زرین تاج مرد که دیگه آخر ها پاک دیوانه شده بود. بعضی ها هم می گن دختر ها از پله پرتش کردند پایین تا کلکسیون الماسها را که زن طفلک از سر جنون بذل و بخشش می کرد نجات بدن. من مطمئن نیستم خاله ها و دایی های بزرگم قاتلی چیزی باشن ولی مطمئنم که تمام الماسها را از ایران خارج کردن. همه که هنوز چیزی نگذشته سرطان گرفت و مرد. پسر خوانده فرانسوی اش هم از زور گرسنگی اومد تهران که دایی ها بیرونش کردن... سیاوش اومد تهران توی خونه آبا و اجدادی با یک هفت تیر کننده کاری عتیقه خود کشی کرد. مه لقا جنوب و اون طرفها موندگار شد که من حالا با بعضی از نوه ها و بچه هایش آشنا هستم. مینا هم زن یک انگلیسی پولدار شد و دیگه پایش را هم ایران نگذاشت. پیش از مردنش رفتم دیدمش. یه کشتی کوچک اختصاصی و کلی خدمتکار داشت. از همه این تشکیلات فقط موند پدر بزرگ من افراسیاب که از لحاظ روحی شبیه مادرش افسرده بود و توی اروپا با یک زن آلمانی خوشگل عروسی کرد که مادر من مهرانه را ازش داشت، بعد از سه سال هم جدا شدند. پدر بزرگ اومد ایران خودشو تا آخر عمر گوشه همون خونه ای که سیاوش خودشو حبس کرده بود زندونی کرد با تهدید به اینکه حتماً یه روز خودشو با همون هفت تیر می کشه. زن جوونی را هم که کارهای خانه را برایش جمع و جور کنه صیغه کرد که هم مهرانه را نگه داره و هم خودشو ضبط و ربط کنه. خاله اشرف من در در واقع دختر خاله مه لقا بود که جنوب توی ایل و این حرفها بزرگ شده بود منتهی خاله مه لقا وقتی می بینه یه زن معمولی داره تمام اموال صائب السلطنه را ذره ذره بالا می کشه دخترش اشرف السلطنه را که خانه مانده بود به بهانه پرستاری مادر من می فرستد تهران که اون هم برای همیشه موندگار می شه.

از ظهر خیلی گذشته بود که جلوی غذاکده سنتی آبان پارک کردی.
- غذای سنتی دوست دارین دیگه؟ اینجا می تونیم یه غذای خوب بخوریم.
من از حسن انتخاب لذت بردم. مکان خلوت و تمیزی بود که از لحظه ورود
بوی اسفند و تنباکوی معطر در تمام فضا موج می زد. چند نفری هم گوشه و کنار
ناهار می خوردند یا قلیان می کشیدند. برای آنکه حرفی زده باشم گفتم:
- اینجا زیاد می آی؟ جای خیلی خوبیه.

- نه، ولی دلم می خواست با کسی که دوستش دارم پیام اینجا.
خیس عرق شدم. چیزی به ذهنم نرسید که بحث را عوض کنم. تو از طرف هر
دوی ما سینی مخصوصی شامل جوجه کباب، کباب کوبیده و حلیم بادمجان و
پنیر و گردو و چیزهای دیگر سفارش دادی. در مدت ناهار چیز دیگری راجع به
خانواده و خاندانت نگفتم و فقط از نقاشی و بیمارهایی که به مطبت مراجعه می
کردند حرف زدی. از هنر درمانی و شعر درمانی حرف می زدی و دلت می
خواست فضای مطبت فضایی شاعرانه و آرام بخش باشد. من خوب گوش نمی
کردم ولی می دانستم بیرون باران می آید و من کیلو متر ها و کیلو متر ها دور از
شاگردانم، دوستانم... روبروی غذای بسیار خوشایندی نشسته ام و تا وقتی
پشت میز نشسته ام و راجع به هنر درمانی حرف می زنم احدی به من دسترسی
نخواهد داشت.

به راستی می خواستم همانجا بمانم، خمیازه بکشیم و پرده های قهوه خانه
های اطرافم را نگاه کنم یا با ذوق کودکانه به قلیان کشیدن تو خیره شوم و عطر
تنباکوی میوه ای را فرو دهم.

پس از ناهار آرام به ماشین تو بازگشتم. هر دو ساکت بودیم. خوب نمی دانم
در آن لحظه ها به چه فکر می کردی ولی من ناخودآگاه نگران سر و وضع و
آرایش به هم ریخته ام بودم و با خودم کشمکش می کردم تا آینه کوچکم را از
کیفم بیرون بیاورم و حداقل نگاهی به خودم بیندازم. تو دوباره به طرف شمیران

رفتی و از کوچه باغهای پر درخت که ترکیب غریبی از خانه های قدیمی و برج های سر به فلک کشیده جدید بود گذشتی و ماشین را جلوی در بسیار کوچک و قدیمی پارک کردی.

- گفتید همراهی ام می کنید، اینجا دلم می خواست با هم بیاییم.

ماشین را پارک کردی. محکم در زدی، دوباره پشت سر هم به شیوه های کاملاً آشنا، چند لحظه گذشت. من صدای لخ و لخ و کشیده شدن قدمهایی را روی سنگفرش حیاط شنیدم. سپس با مرد جوان قد بلند و پریشانی روبرو شدم. جوان شانه هایی فراخ و هیکلی درشت و صورتی رنگ پریده داشت که زیر انبوه مو و ریش بلند واضح به نظر نمی رسید. با دیدن تو هم از اخم و تخم و کج خلقی اش کم نشد. با همان حالت معذب گفت:

- تویی؟ از این طرفها! بیا تو... بیا با هم نقاشی کنیم آقای دکتر.

تو دستش را فشردی و به من اشاره کردی.

- تنها نیستم حافظ جان! خانم حقیقی هم همراهم است.

جوان دستهایش را به هم کوفت و خنده ابلهانه ای سر داد که ترسیدم سپس با چشم های گشاد نگاهم کرد و دوباره با استفهام و حیرت به تو نگاه کرد سپس بی درنگ خودش را جمع و جور کرد. تنه بزرگش را از جلوی در کنار کشید.

- بیا تو! فکر کنم باید مادرم را خبر کنم! بیایید تو خیس می شوید.

از شنیدن کلمه مادرش بی اختیار خوشحال شدم. دلم نمی خواست با تو که غریبه بودی و این لندهور پشم آلود تنها باشم. ما وارد حیاط بزرگی شدیم که هیچ تناسبی با در کوچکی که زده بودیم نداشت. خیلی زود با حوض گرد و پر آبی که تندی ضربه های تگرگ بر پوستش دیده می شد روبرو شدیم. جوان در سکوت جلوی ما راه افتاد و داخل اتاقی راهنمایی مان کرد. دور و اطرافم را که نگاه کردم فقط پتوهای تمیز و متکا بود و اثری از صندلی دیده نمی شد. به ناچار کفشهایم را در آوردم و گوشه اتاق تمیز و خلوت نشستیم. تو از جوان پرسیدی:

- آقا مراد بیدار است؟

جوان شانه بالا انداخت.

- می رم ببینم اگه بیدار بود صدایش کنم.

وقتی رفت پرسیدم:

- دوست شماست؟

به خنده گفتی:

- حافظا! نه، دوست کسی نمی تواند باشد. برای خودش است. من با پدر

خوانده اش همین آقا مراد که الان می آید و مادر خوانده اش آشنا.

دوباره به اطراف خیره شدم. همه چیز سخت تمیز و براق بود درست مانند باز تاب آفتاب، آینه تمیز، پرده های تور سفید برفی، ملافه های سفید روی پتوها و بوی نامحسوس گل محمدی... حس کردم خسته ام و می توانم تا قیام قیامت همانجا بمانم و بمانم. حتی دلم می خواست تو هم نباشی و من و این اتاق روشن و صاف با هم بمانیم. در که باز شد زن مسن تمیزی با سینی چای وارد شد.

- کیوان جان! پسرم چه عجب!

با شوق تو را می خواند، مانند یک مادر واقعی، قد بلند و لاغر و صاف بود با دستههایی کشیده و لاغر و کار کرده و روسری گل بهی و موهایی یکدست سفید. من و تو جلو پایش برخاستیم.

- خوش آمدی... این دختر ناز کیه؟ حالت چطوره عزیزم چه عجب! چه

عجب!

گرم و غریب بود.

- ایشون خانم حقیقی هستن. نقاشی می کنن، نقاش خیلی معروفی هستن.

قبلاً که براتون گفته بودم بانو! ساغر جان، ایشون فیروزه بانو هستن.

- چه خوب، درست مثل همین پسرم حافظ... او هم نقاشی می کنه.

چای را جلوی ما گذاشت. از لیوان جلوی رویم عطر بهارنارنج و هل برخاست.

ناخودآگاه مفتون و خسته گفتم:

- خوشا به حالتان، چقدر خوشبخت هستید خانم! کاش یک اتاق هم به من بدهید.

نمی دانم چرا این حرف از دهانم بیرون پرید و یکباره احساس بدبختی کردم و بغض گلویم را فشرد. نه تو و نه زن تعجب نکردید. هر دو لبخند زدید و اجازه دادید قطره های اشک از گونه ام پایین بچکد.
زن گفت:

- ناهار خورده اید یا چیزی حاضر کنم؟

تو با خنده و خوش خلقی گفتی:

- جای شما خیلی خالی بود. ما ناهاری عالی خوردیم فیروزه خانم! حافظ هنوز هم خودش را توی اتاق حبس می کند؟

- حبس نه پسر، حبس نه، زیاد با خودش خلوت می کند، زیاد می خواهد خودش را بفهمد... یکی تیشه بگیرد پی حفره زندان، چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید.
تو گفتی:

- فیروزه خانم آن موقع که من تاتی تاتی می کردم در آمریکا عرفان خوانده، تا دکترا هم ادامه داده.

با سادگی پرسیدم:

- پس اینجا چه کار می کنید؟ حیف شما نیست خانم!

- هر کسی باید جایی باشه که بهش تعلق داره و کاری را بکنه که با طبع و فطرتش هماهنگ باشه، من این کنج پرواز می کنم، کیوان جان بین مریضها و بی سرپرستها، تو هم که عزیز دلم حتماً با نقاشیها و رنگ و بوم.
- من خاکی ام، تماماً خاکی، من نه سیر می کنم نه پرواز می کنم ولی بال بال زیاد می زنم. صبح تا شب خودم را به در و دیوار می کوبم.

- مقدمه پروازه، ما همه در مقدمه ایم اصل کتاب که ناخوانده است.
در همین موقع پیرمردی کوچک و حافظ که تقریباً دو برابر پیرمرد. دویدی و دست پیرمرد را بوسیدی. پیرمرد تمیز و ساده جمع و جوری بود مانند تمام پیرمردهای دنیا.

- آقا مراد این ساغر خانمه قبلاً به شما گفته بودم، همانکه گفتم نقاش هستن.

- کیوان جان از شما خیلی تعریف کرده، ساغر خانم خوش آمدید.
حافظ بی مقدمه گفت:

- نقاشیهامو ببین! آوردم تو ببینی، فقط تو.

بوم ها را از آغوشش رها کرد و همه با سرو صدا کف اتاق ریختند. من در مقابلم مشتی خط خام و دنیایی مجنون وار و غریب دیدم. چه جنونی می توانست کسی را وادار به کشیدن چنین چیزهایی بکند؟ آقا مراد ساکت نشسته بود، فیروزه خانم هم! حتی تو هم ساکت بودی.

من به طرز احمقانه ای گفتم:

- خیلی قشنگه، خیلی خوبه.

حافظ به طرفم بازگشت و گفت:

- شما چیزی از نقاشی نمی دونید. والا اینا افتضاحه! من می خواستم چیزهای افتضاح بکشم، یعنی تصمیم گرفتم بد نقاشی کنم.

خیس عرق شدم، حق داشت، وحشتناک بودند ولی چرا باید من برای خوشایند جمعی که نمی شناختم چنین اظهار نظر کوتاه بینانه ای بکنم. از خودم بدم آمد. کسی به حافظ تذکر نداد که من هم نقاشم. همه به تابلوها نگاه می کردند. من آرام در خودم فرو رفتم.

پیرمرد با چشمهای صاف و آبی به من خیره شده بود که یکباره گفت:

- ساغر خانم من کارمند بازنشسته راه آهنم ما با حقوق بازنشستگی خودم و

بانو زندگی می کنیم.

جا خوردم، نمی فهمیدم چه ربطی به من دارد. لبخندی احمقانه و مات تحویلش دادم و لیوان چای را در مشتم فشردم. حرارت لیوان به نوک انگشتانم نفوذ کرد و دستم سوخت. تو بسته کوچک سفیدی از جیب درآوردی و جلو پیرمرد گذاشتی.

- این قرصاتون. فقط تو را به خدا سر وقت بخورین. حافظ جان این تابلوها را جمع کن و دستگاه فشار را بیار من فشار خون شما را بگیرم.
حافظ گوشه اتاق سرخورده کز کرده بود با شنیدن حرفهایت برخاست و بدون جمع و جور کردن تابلوها از در بیرون رفت.
تو پرسیدی:

- باز هم پیاده روی می کنی؟

فیروزه خانم گفت:

- دیشب با منو مراد تا آخر خیابان دربند آمد و برگشت ولی روی هم از صبح تا شب توی اتاقها می چرخد و با خودش ورد می خواند. از وقتی مادر و پدرش به دیدنش اومدن و خواستن ببرنش بدتر و بدتر شده کیوان جان! شب میاد گوشه اتاق من کز می کنه و اشک می ریزه و حرف خواهرشو که عمرشو داد به شما می زنه... کاش این پدر و مادر دست از این پسر می کشیدند و خلاصش می کردن.
آقا مردا همانطور آرام و شکیبا نگاهمان می کرد.

- بانو! اوقاتشان را تلخ نکن، کیوان خان الان فکر عروسی و شیرینی است.
فیروزه خانم خندید. تو سرخ شدی و چیزی در قلبم فرو ریخت.

تو بی معطلی گفتی:

- نه استاد! باید بذارین فیروزه خانم حرفشان را بزنند! حال حافظ خوب نیست. شما باید با این نفس جادویی تان متقاعدش کنید با من بیاد. باید در بیمارستان تحت معالجه قرار بگیره.

فیروزه خانم شانه بالا انداخت و گفت:

- نه کیوان جان! می بینی که حالش آنقدرها بد نیست اگر هم باشه ما ترجیح می دهیم تیمارستان بره، هنوز که آزارش به کسی نرسیده.
- شما اشتباه می کنید. اون حالش مناسب نیست. اصلاً برش گردونین خونه اش.

- چطور همچین کاری بکنیم کیوان جان؟ مرد گنده را مثل مرغ توی اتاق حبس می کنند و کمر بند به جانش می کشند. دوی این طفل بدبخت محبته، توجه پاکه، نه حبس و شلاق و تبر. تو یادت رفته روز اول که اینجا اومد چطور خودش را خیس می کرد. آنقدر حال ندار و به هم ریخته بود که نمی توانست دستشویی رفتنش را بگوید. حالا حتی تنها قدم می زند، خرید هم می کند. به یمن وجودش مرتب نان تازه داریم. محال است کسی در نگاه اول بفهمد این بچه مریض بوده.

فیروزه خانم حالت خاله خان باجی های پیر فامیل را داشت. حالت مادر بزرگهای نیمه دلسوز و نیمه حاکم که وجودشان ضروری به نظر می رسید. همانطور که تند تند از حافظ دفاع می کرد برخاست و گفت:

- خودم دستگاه فشار را می آورم تا ببینم حافظ کجا رفت؟
چند لحظه بعد با دستگاه و چند شیشه مربا بازگشت.

- بیا کیوان جان! این سهم تو از مربا، خیلی وقت است کنار گذاشته ام. بیا عزیز دلم بلکه صبحها بهتر صبحانه بخوری.
- واقعاً لازم نبود، این چه کاری است کرده اید فیروزه خانم! زحمتتان زیاد شد.

- کیوان جان تو خوب می بخشی و خوب هدیه می دهی ولی خوب هدیه نمی گیری. این یکی را باید تمرین کنی. می ترسم یک روز عشقی را که احتیاج داری دریافت نکنی پسر.

تو فشار خون هر دو را گرفتی و با لبخند گفتی:
- مثل همیشه. هر دو سر حال و سلامت هستید. حالا با اجازه شما ما مرخص
شویم.

وارد حیاط که شدیم هنوز باران می آمد. من هیکل عظیم حافظ را دیدم که
روی حوض خم شده بود و با قلم موی متوسط روی حوض نقشهای سبز و قرمز
می کشید. باران تند و شتابزده بر رنگها فرود می آمد و بازی شان می داد. با
دیدن ما فقط سر تکان داد.

- می روید؟

تو دست محبت آمیزی روی شانه اش گذاشتی که نفهمید، غرق در کار
خودش بود.

فصل ۸

دنیا را هر کدام از ما به گونه ای می بینیم و تجربه می کنیم و جای تاسف است که هر کس از چیز جداگانه ای رنج می برد. بر من دردی بدتر از انتظار و سردرگمی نگذشته است. حتی در رویاهای شبانه ام به تو می اندیشم و در خواب دنبالت می گردم. خواب می بینم که برایم میوه به آورده ای. عطر به و خاک نم خورده در تمام خوابم جاری می شود. به را روبروی من می گذاری و موهایم را نوازش می کنی و آرام آرام در گوشم زمزمه می کنی؛ شما را گم کرده ام، همه جا به دنبالتان می گردم. و بوی روشن به تمام خواب مرا می گیرد.

شوهر صفورا پیش از رفتنش صفورا را سیر کتک زد و بعد حتی نگاهش هم نکرد. صفورا پابرنه وسط کوچه های گل آلود و باران خورده می دوید و فحشش می داد، قسم می خورد؛ جان حسین... جان فاطمه... ای خدا! ... و ضجه می زد. زانوهای مرد را بغل کرده بوده و زار زار گریه می کرد. مردم ده آرام آرام دورشان جمع شدند و پچ پچ کردند. میانجیگری کردند ولی مرد هوای رفتن داشت؛ رفتنی بود. به التماس کدخدا به خانه بازگشتند و روی را هم بوسیدند. ولی فردا پیش از سپیده مرد رفته بود. صفورا مشتش گل و خاک توی سرش می پاشید و یقه اش را می دراند. مردم با چشمهای گشاد نگاهش می کردند. تو آمدی چادرش را از وسط گلها برداشتی روی سرش انداختی. حسین و فاطمه را

جمع و جور کردی و به خانه آوردی. پدرش به خانه راهشان نمی داد.
تو آرام بخشی قوی به صفورا تزریق کردی و بچه ها را بردی رستوران
ساحلی فانوس! مرد من، حسین و فاطمه زیاد دلتنگ تو می شوند.

هر چه به خانه نزدیکتر شدیم من غمگینتر می شدم. روز غریب و آرامی را
در کنار تو گذرانده بودم. دلم می خواست قدم بزنیم و باز هم صحبت کنیم.
هراس مرموزی از به خانه رفتن در خود حس می کردم. باران بندآمده بود و از
خیابان بوی خاک نمزده و باد غبارآلود می آمد. تو حرفی نمی زدی؛ گاهی سیگار
می کشیدی و گاهی هیچ! خواب آلود نگاهم می کردی. برای آنکه فضای سنگین
بین خودمان را کم کنم گفتم:

- در فکر به نظر می رسید دکتر کیوان میرسپهر، نوه صائب السلطنه، شازده
قاجاری.

تو لبخند زدی و گفتی:

- وقتی شیطنت می کنی در نقطه قدرت هستید. چیزی توی چشمهایتان
برق می زند.

- چه فایده، هر چه قوی ترم بیشتر احساس ضعف می کنم.

با گفتن این حرف به راستی لرزیدم. تو با نگرانی نگاهم کردی.

- سردتان است؟ کت مرا می خواهید؟

- نه از درون سردم، گرمای حقیقی می خواهم.

تو باز سکوت کردی. جلوی در خانه که ایستادی نرم و شمرده گفتی:

- ساغر جان، فکر می کنم شما زیاد دلبسته تردیدها و دردهایتان هستید!

هر چیزی را می توانید برای خودتان سخت کنید. من برخلاف شما دلم می
خواهد همه چیز را به سمت سادگی هدایت کنم. سادگی نابترین بخش وجود
ماست.

- من با خودم درگیرم.

- درگیری تان را با من شریک شوید، با من ازدواج کنید!
از لحظ اول که تو را دیدم به همین فکر می کردم، ولی حالا جا خوردم.
راستی حیرت کردم. تو با آرامش گفتی:
- حالا جواب ندهید. من از شما یک جواب طلب دارم... هر وقت که بخواهید.
خداحافظ!

گیج و منگ از پله ها بالا رفتم. به محض رسیدنم مادر فهرست بلند و بالایی
جلوی رویم گذاشت.
- خانم آزاده... خانم منصف... موسسه دانشمند... آقای عموزاده... انتشارات
دریا... دفتر شرکت شباهنگ... دکتر مشیری... گلناز، شیوا تلفن کردند همه هم
کار واجب داشتند.
- آه.

- و! آه به چی مادر جان؟ چته؟ انگار رنگ و روت هم پریده؟
- آه به این زندگی، آه به موسسه ها، خانم آزاده... نشر و دکتر مشیری و همه.
کیفم را پرت کردم و از خانه بیرون رفتم. به هوای تازه نیاز داشتم. به باران...
به اکسیژن... فضای خانه تنگ بود و من سخت ناآرام، از ته دل می خواستم گریه
کنم. کاش می توانستم نزد فیروزه خانم برگردم و سر بر دامنش بگذارم و آنقدر
گریه کنم که محو شوم، رها شوم. راستی چرا مرا نزد فیروزه خانم بردی؟ می
خواستی یادآوری کنی چقدر از آرامش دورم! دلم می خواست شکل زندگیم را
عوض کنم. درست تغییر دهم. تو را دوست نداشتم یا دست کم ایمان داشتم که
عاشقت نیستم ولی نمی توانستم آرامش غریبی که در کنار تو حس کرده بودم را
فراموش کنم. ساعتها راه رفتم و گیجتر از پیش باز گشتم.
- وای ساغر جان، دلم هزار جا رفت. تو چقدر خلی.
- مامان آقای میرسپهر امشب از من خواستگاری کرد.
نیش مادر باز شد.

- مبارک است، مبارک است. قرار می گذاشتی بیان خانه... وای خاک بر سرم
آمدگی نداریم. یه دست فنجان و یه جفت قالی خوب باید بخریم... چند روز
وقت می خواهم خانه را درست آن طور که می خواهم تمیز کنم... باید بریم از
میدون تره بار میوه خوب بخریم. تو تنهایی نمی تونی، من خودم باید باشم.

زود به رختخواب رفتم با چشمهای باز هاج و واج و گرفته! با لیوان چای و
قصر کافکا. کمی هم با نوشتن خاطراتم سرگرم شدم. پنجره را گشودم. باد می
آمد و خاک نفس عمیق می کشید. می خواستم تنهای تنها باشم. دلم شور می
زد. باد پرده ها را تکان می داد و در تن اتاق جاری می شد. چای خوردم بدون
برگ بهار نارنج. نداشتیم، دلم چای با بهارنارنج و هل می خواست، بانو فیروزه را
می خواست، نقاشی های روی حوض حافظ را می خواست. از شبهای تنهایی به
ستوه آمده بودم. بی قرار و خسته بودم، بی قرار بی قرار، فکر می کردم تنهایی
دردناک است، دانستن اینکه تنها هستیم دردناکتر است.

خواب آلود و گیج رنگها را روی پالت مخلوط می کردم. نم نم خفیف باران
صورتم را تر می کرد. تمام شب را بیدار مانده بودم و نمی دانستم چه تصمیمی
باید بگیرم. از دور که تو را دیدم دلشوره گرفتم. فکر می کردم حداقل چند
روزی به من فرصت فکر کردن بدهی. آمدگی روبرو شدن با تو را نداشتیم، می
ترسیدم. خنده و نفس نفس زدنت از معذب بودنم کم کرد.

- صبح بخیر خانم نقاش! احوال شما؟

- امروز دیر فرمودید والاحضرت، نوه مستطاب صائب السلطنه.

- خیلی منتظرم بودید؟ ساغر جان! چشم به راهم بودید؟

- منتظر شما نبودم!

سپس به تابلو اشاره کردم.

- بیایید ببینید همین امروز تماش کردم.

تو با دقت کامل براندازش کردی و گفتی:

- نرم و گیراست درست مثل خودتان.

خوب نخوايیده بودم. بیش از هر زمانی می دانستم تنها هستم و شاید به همین دلیل با کج خلقی گفتم:

- مثل اینکه يادتان رفته که به نظرتان من یک تکه آهن پاره ام.

- فکر می کنید چه خصوصیتی در شما اينقدر مجذوبم کرده! چشم و ابرويتان... تا آنجا که يادم هست مال سوفيا لورن شهير قشنگتر است. همین تناقص غريبتان جذبه می کند. می دانيد چه فکر می کنم، فکر می کنم من و شما هر دو آهنهای جيوه نما هستيم. آنقدر جيوه مانده ايم که آهن بودن يادمان رفته است.

- شما هيچ شباهتی به آهن نداريد آقای ميرسپهر.

- شما اقتداري استثنايی داريد. تعجب می کنم با اين همه اقتدار چطور اين را نفهميده ايد. طبيعت سرسخت من و شما ماجرای پردردی است. چیزی است که نمی توان با جيوه و آب و خاک تقسيمش کرد، از درون هم ذوب نمی شود، فقط ساييده می شود، اصطکاک پيدا می کند و سنگيني بیش از حد و سختی اش را یک عمر بايد تحمل کنیم.

من! مرد من! گرداگرد خانه مان می گردهم. شمع روشن می کنم و شمع روشن می کنم. به لالایی صفورا گوش می دهم، هيس! بچه ها بايد بخوابند. شامشان را خورده اند. نمی دانم آیا زمانی قادر به لمست و در آغوش کشيدنت خواهم بود؟ هر صدایی و هر اشاره ای تمرکزم را به هم می زند و مرا از جا می پراند. بوی باران تو را به يادم می آورد. باد نشانه توست، نور فانوس يادآور توست. تو برای من در همه چیز تجلی می يابی. صورتم را می شويم و جوشانده بابونه می زنم. تو بايد بیایی، هر چند که به تجربه دانسته ام بايدي وجود ندارد، بايد بی بايد!

- با من به بیمارستان می آييد؟

- چرا بايد بیایم.

- بایدی وجود ندارد. گفتم اگر دوست دارید محیط کارم را هم ببینید.
- جووری حرف می زنید انگار بله را گرفته اید، درست مثل اینکه زنتان هستم.

تو با شیطنت خندیدی و گفتی:

- مگر نیستید؟

- دلم می خواهد برای شما غیرقابل دسترس بمانم.

- مگر از من می ترسید؟

می ترسیدم ولی گفتم:

- نه، برویم مطبتان را ببینیم.

- امروز می آیید؟

- نه فردا... نشانی و ساعت و همه چیز را مشخص کنید. خودم می آیم.

- دنبالتان نیایم؟

- نه!

برای یک عمر شستن و پختن آمادگی نداشتم ولی در کنار تو ماندن وسوسه ام کرد. وسوسه آرام آرام ماندن. نمی دانستم آیا حق داشتم طالب آرامش تو باشم یا نه؟ من که عشقی نداشتم تا به تو ببخشم، حتی قطره ای، آنقدر مردد بودم که می گذاشتم شرایط مرا با خود ببرد.

از صبح صد نفر راجع به سر و وضعم نظر دادند. مادر دور خودش می چرخید و دستهای کارکرده اش با به هم می مالید.

- زیاد آرایش نکن مادر جان! ماتیک پررنگ زن! خانم و سنگین باش... جلف

لباس نپوش.

ساقی دور و برم نمی پلکاید. روی تخت دراز کشیده بود و سرش را توی یک

کتاب مراقبه مخفی کرده بود. ولی هر چند وقت یکبار با اضطراب می گفت:

- روسری گل بهی سرت کن... نه سورمه ای، با کرم بهتره... لاک کرم بزن...

بیا خط چشم و خط لب برات بکشم... نه لاک قهوه ای بزَن.
خودم کلافه بودم، کلافه و گیج. منتظر آمدن تاکسی ساعت را نگاه می کردم.
دستی به سر و صورتم برده بودم و رژ لبم هم پررنگ و پرمایه بود، به زرشکی
می زد. مادر با تاسف نگاهم می کرد.

- وا مادر! عین عروسها خودتو درست کردی، هیشکی نمی فهمه تو
دختری... اون انگشتر را از دست چپت دریبار.

هر چه تاکسی به جنوب شهر نزدیکتر می شد دلهره بیشتری پیدا می کردم
و راننده بیشتر غر می زد. سعی می کردم نفس عمیق بکشم و فراموش کنم که
به دیدن خواستگارم می روم. جلوی بیمارستان شلوغ و بی نظم بود. ملغمه ای از
ماشین و مسافر و کمپوت و بیمار. دهاتی هایی که بار و بندیشان را جلوی در
گذاشته منتظر بستری شدن بیمارشان چرت می زدند یا می دویدند. دسته گل
های گلایل زشت و بدترکیب در دست ها می گشت. از تاکسی که پیاده شدم
ناگهان متوجه وضع نامناسب خودم شدم.

صدای پاشنه های ده سانتی کفشم در راهرو درب و داغان می پیچید و توجه
آدمهای بی حوصله را به من جلب می کرد. چند رزیدنت جوان با دیدنم پیچ پیچ
کردند و خندیدند. کفشهای پاشنه بلند... مانتو مثل شیر... ماتیک زرشکی تند،
میان انبوهی از آدمهای بدبخت و خسته و مریض. پیرزنهای گریان و مردهای
مستاصل که زیر بغل پیرمردهای مجال و زهوار دررفته را گرفته بودند و بیماران
پیژامه پوشی که دمپایی های پلاستیکی شان را روی زمین می کشیدند. از
پرستار بداخلاق و چاق پشت میز سراغ اتاقت را گرفتم. کج کج نگاهم کرد و با
انگشت نشانم داد و من ناگهان تو را با روپوش سفید روبروی خودم دیدم. زیر
بازوی پیرمرد چغری را گرفته بودی و با همراه جوان کردش تند تند صحبت می
کردی. با روپوش سفید سفید و موهای روشن و لبخند صاف و شفاف... با دیدنم
جا نخوردی. بیشتر لبخند زدی.

- چه عجب از این طرفها!

به مرد جوان گفتی:

- خدا به همراهت! مواظبش باش! سیگار مطلقاً نکشد و الا مجبورم بسترتش

کنم. سیگار نه! فهمیدی پدر جان!

در گوش مرد جوان چیزی زمزمه کردی. مرد سرخ شد و سر تکان داد. من خودم را جمع و جور کردم. مثل مترسک سر جالیز پر از قر و فر و دنگ و فنگ بودم، وصله ابریشم روی لباس کتان. در اتاق خشکی حالت کمتر شد، عالم آشکار. هول و معذب بودی. اتاق کهنه و ساده ای با تخت و پاراوان سفید چرک مرده. تو صندلی را جلو کشیدی و من نشستم. تیرگی چشمهایت به من فهماند که ظهرهای دریاچه برای تو هم آرامشی فراهم می کند. تو جلو میز نشستی و با خودکارت بازی می کردی. صورتت سرخ و رفتارت مردد و مستاصل بود. با شیطننت گفتم:

- شما موقع معاینه خانمها، بخصوص اگر خوشگل باشند چه رنگی می شوید؟

بنفش؟ ارغوانی؟

تو سرختر شدی و خندیدی، گفتی:

- اینجا کمتر خانم خوشگل می بینم.

دوباره سکوت کردیم. تو به فلاسک نقره ای کوچک روی میزت اشاره کردی.

- جای می خورید؟

- نه ممنون!

خیره نگاهم کردی، سرم را زیر انداختم.

- خجالت می کشید؛ من وسوسه نمی شوم!

نفس عمیقی کشیدم و باز هم به موزاییک های رنگ و رو رفته خیره شدم. تو

نفس عمیقی کشیدی و پرسیدی:

- می خواهد بخش را نشانتان بدهم!

- نه! دلم می گیره، اینجا پر از فقر و مریضی است.

- کار تازه نمی کشید؟

- کار نرم و گیرا... یک قطره جیوه تازه!

- هر چه دوست دارید شما با نقاشی تان غریب به نظر می آید.

- در حال حاضر که یکسری تصویر سازی پرت و پلا برای یک شرکت آب

پرتقال سازی سفارش گرفته ام. شبها تا صبح پرتقال می کشم بعضی وقتها هم نارنگی، باید ببینید.

- اینجا برایتان تنگ است... حرف خودم نیست. هر وقت این طور صدایم

مثل حالا که صدای شما می لرزد می شوم فیروزه خانم می گوید اینجا برایت تنگ است.

نفسم سنگینی کرد.

- من از عشق تهی شدم. پر از تصویر آب پرتقال و شامپو هستم. پر از جار و

جنگال این شهر و این دنیای تهی است. خوش به حال فیروزه بانو.

- او هم توی همین شهر دو قدم بالاتر کنار یک شاعر پیر و خسته بازنشسته

و یک پسر دیوانه خطرناک زندگی می کند. برای آنها اینجا تنگ نیست خودشان وسعت دارند.

- من ندارم.

تو برخاستی و از پنجره به حیاط بیمارستان نگاه کردی، سپس سر

برگرداندی. خسته و منگ بودی.

- ببخش که درست پذیرایی نمی کنم، گیجم، فکر می کنم عاشقت شده ام.

چیزی ته قلبم نفس کشید و خاموش شد. به اتاق فرسوده و ضد عفونی شده

خیره شدم و حس کردم که دلم خواب می خواهد. یک رویا خسته بودم. نگاه تو

هم خسته و بی فروغ بود.

- دلم می خواهد به چیزی برسم. نمی گویم تغییر کنم، می گویم کشف کنم،

یک زندگی ناب ساده و سلامت. من و تو با هم می توانیم به چیزهای باارزشی برسیم، نه؟!

پوزخند زدم و گفتم:

- من دلم شوهر پولدار می خواهد و بریز بیاش؛ ما ربطی بهم نداریم. در من سادگی نیست والا خودم را در تبلیغ آب پرتقال غرق نمی کردم؛ کنار شما توی همین مریضها غلت می زدم.

بوی الکل خفه ام می کرد. کیف روشن و عینک آفتابی ام را برداشتم و گفتم:
- با این حال فکر می کنم بهتره باز هم فکر کنم. بعد به تو خبر می دهم.

فصل ۹

من جام بلور صاف و تراش خورده ای را می شویم و لبریز آب می کنم. نارنج تازه ای را در میانش می چکانم. خانه را عطر تازه نارنج پر می کند. پنجره را می گشایم. هوای یخ و نمدار تن پرده را می لرزاند و در بوی نارنج و چای و دریا حل می شود. به گمانم آن سادگی ناب که می گفתי همین بود.

گاهی اوقات به حرفهای زیاد فکر می کنم. عشق، شاید نیاز به یک معشوق... لیلی... عشق شاید جریان ناب هستی باشد، بوی نارنج تازه و تمرین لبخند... تمرین لبخند جلوی آینه... مادر بزرگم می گفت عشق نیاز همه گیر مردم است فرق ندارد که باشی؟ کجا باشی؟ داستان بدون عشق خواندن ندارد.

بازگرد مرد من! تو را دوست دارم. مثل موسیقی نرم کشتزار و شالی های برنج، مثل لبخندی که به من آموختی، مثل روشنی... مثل نور. دوست داشتن پاک و عمیق، نور را به زانو در می آورد و من دلم می خواهد خود خورشید باشم. تو را دوست دارم مرد من! تو را دوست دارم محبوبم.

- این پنجشنبه؟ ساعت هفت؟ واه واه چقدر کار داریم.

مادر، یک هفته نشست و سایید. تمام شیشه ها را، حتی شیشه آشپزخانه را برق انداخت. تمام پرده ها را، حتی پرده حمام را شست و یک جفت قالیچه خوب برای کف اتاق؛ یک دست فنجان زرد و سبز... یک دست پیش دستی و

جای دستمال کاغذی خرید. چه میوه های خوبی. دانه دانه با عشق سواشان کرد. سیب سرخ بدون لک، پرتقال... خیار تازه سبز قلمی و شیرینی تازه. دور خودش می پرخید و درزها و حاشیه ها را پاک می کرد. من گیج بودم. بیشتر توی اتاقم می ماندم. کنار دریاچه هم نمی رفتم. باید پوستر شرکت تولید شامپوی فرش را تمام می کردم و می خواستم ازدواج کنم. مات می شدم. دوست نداشتیم فقط شوهر مهربان و دهن پرکن می خواستیم.

مادر مرتب لقمه و سینی غذا حاضر می کرد. دلم بهم می خورد. هیجان روبرو شدن با خاله اشرفت را داشتم. از سر سیری آرایشگاه رفتم، صورتم را بند انداختم و زیر ابروهایم را تمیز کردم. ناخنهایم را مانیکور کردم و لاک سیر زدم، خیاطی رفتم و برای شب خواستگاری پیراهن زرشکی سفارش دادم به من می آمد، با لاک و ماتیک زرشکی. مادر غر می زد که سبک لباس می پوشم. باز می آمدم روی تختم دراز می کشیدم. حتی گریه هم کردم و خودم نفهمیدم چرا؟ بوی عروسی می آمد ولی دور دور بود.

هزار بار فکر کردم باید صبر کنم تا با عشق ازدواج کنم و هزار بار دیگر به خودم یادآوری کردم که دیگر چنین خواستگاری سراغم نمی آید. عاقبت روز خواستگاری رسید. از صبح با موهای خیس روی تخت دراز کشیدم و به تق تق کاسه و بشقابها گوش دادم. نزدیک غروب پیراهن حریر زرشکی را پوشیدم. لاک زدم، آرایش کردم، موهایم را تافت زدم. بیگودی ها را باز کردم و سرسری نگاهی به میوه های تازه براق انداختم. جای گلدانها را عوض کردم. ظرف شیرینی را عوض کردم. عمه ها و دایی ها آمدند. همه شق و رق و خوش لباس بودند. معذب... با لبخند نگاهم می کردند و مرا در لباس عروسی می دیدند. سرانجام تو آمدی... با خاله اشرفت، تنها بازمانده خاندان که شل شل می زد و چند ردیف مروارید به خودش آویزان کرده بود. صورتم را که بوسید حس کردم بوی نا و کهنگی می دهد، بوی پیری... عصایش را کنار مبل رها کرد و زل زل نگاهم کرد.

زیر خیرگی نگاهش عذاب می کشیدم. تو فقط با خودت یک شاخه گل صد تومانی سفید آورده بودی و بس. عمه ها با هم پیچ می کردند و مادرم چپ چپ نگاه می کرد. لابد و به حتم انتظار سبد گل رز داشت. یک چیز پرطمطراق و دهن پر کن. خودم هم توی هم رفتم. جلوی فامیلها خجالت می کشیدم. ولی سر وضعت مناسب بود. دیگر آن پیراهن رنگ و رو رفته آبی را که با دیدنش دلهره می گرفتم به تن نداستی، کت و شلوار تمیز سورمه ای و نو... مرتب و تمیز. هر چه می پرسیدند پاسخ می دادی. شغل... خانه... خاله اشرف سرخ شده بود. حرف نمی مزد و شربتیش را ننوشید. عمه ها زیر چشمی می پاییدندش و باز هم پیچ می کردند حرف هم که زد چیزی توی گلویش گیر کرده بود.

- ما از عروسمان حجب و حیا و پرستیژ می خواهیم، وقار... حالا که کیوان جان انتخابشان را کرده اند و هیچوقت هم به راه نبوده اند برای من حرفی نمی ماند.

من سینی به دست وسط سالن پذیرایی ایستاده بودم و سعی می کردم خونسرد و باوقار باشم چشمم به صد تومانی سفید غمناک را گرفته بود به گل خیره شده بودم. مادرم مرتب لبخند می زد. دایی ها با تو پیچ می کردند. تو لبخند به لب داشتی لبخند محو و صاف. داماد ملایم و خوش اخلاق چای را تعارف کردم فیروزه بانو و آقا مراد هم وارد شدند فیروزه بانو باز هم روسری گل بهی به سر داشت کمرنگ و شفاف بدون دسته گل با هم همه پیچ می کردند و توی هم رفتند فیروزه خانم پیشانیم را بوسید و صاف و محکم نشست نگران بودم حافظ خل و دیوارنه را چه کرده اند. لبخندم جمع را به لبخند در آورد خاله اشرف بیشتر ترش کرد.

- مبارک است انشا الله من این شعر را دوست دارم مال یک خانم شاعره است؛ گر به هم آویزیم... ما دو سرگشته تنها چون موج... به پناهی که تو خواهی خواهیم رسید... وندر آن لحظه جادویی اوج... انشاالله کیوان جان ما هم با خانم

نقاش خوشگلمان لحظه اوج را تجربه کنند و یک کلبه و آشیانه پاکی برای خودشان دست و پا کنند و به هم برسند، عشق سلامتی است. از شعری که خواند خوشم آمد سرخ شدم تو هم خوش آمد و لبخند زدی ولی بقیه گیج شدند و سردر نیاورند انگار فقط یک چیز نیم بند عاشقانه شنیده باشند ساقی که حساسیت بیشتری داشت گفت:

- چه شعر قشنگی همین را روی کارت عروسی باید نوشت. بیدرنگ با چشم غره مادرم روبرو شد ما هنوز بله نگفته بودیم ساقی از کارت عروسی حرف میزد خاله اشرف هم پوزخند زد.

آقا مراد گفت:

- این طور که ما دور هم نشستیم کاری پیش نمی رود ما هم آمده ایم کاری سروسامان بدهیم که خیر است این جمع را بگذاریم برای بزرگترها بچه ها البته منظورم این است که آقای دکتر و عروس خانم را بفرستیم چند کلمه ای صحبت کنند.

دایی چشم غره رفتند و مادر لبخند زد خاله اشرف بی معطلی گفت:
- ولی انگار حرفهایشان را خیلی وقته زده اند آقا جان من هم که اختیاری ندارم.

لبخند از لب مادرم محو شد کبود شد ولی بی درنگ برخاستی و گفتی:
- اگر ساغر جان و بزرگترها مایل باشند ما کمی این طرفها قدم بزنیم من خودم مسئولیت هر چه را بخواهید قبول دارم.

ساعت هفت بعد از ظهر بود باد گرم آغاز تابستان توی صورتم می خورد و از تو بیشتر از هر زمان دیگری خجالت می کشیدم تو سیگار می کشیدی و حرفی نمی زدی بوی عروسی از خیلی دورها... از جای دیگری می آمد چشمهای زیتونی ات می درخشید و صورتت جدی جدی بود تو را تا آن روز آن طور جدی ندیده بودم.

- عمه هایت خوب راجع به عروس حرف می زنند مهر و جهاز... این چیزها.
- برعکس خاله اشرفت خیلی بد و کم.
- فیروزه خانم که هست همینطور هم آقا مراد.
- من حرفهای فیروزه خانم رو دوست دارم. حتی شعرهایش را، چند تا کتاب شعر بلد است؟
- من هم حرف زدن تو را دوست دارم، شعر خواندنت را هم... گفתי که رسوا شو شدم... می بینی می خواهم قاتی مرغها بشوم، باز هم شعر بخوان.
- خیلی گوگوری نمی شویم... پر از احساسات؟
- تو خندیدی و با صدای نرمی خواندی:
- ای عشق از ماندن بگو، ایثار کن ایثار کن.
- با مهر نگاهم می کردی، آسوده بودم و فکر می کردم شاید ازدواج چیز بدی نباشد. سرخوش بودم. به لباس عروسی دنباله دار و تاج فکر می کردم. چشمهای تو از احساس غریبی می درخشید، مثل یک قطره اشک که خیال چکیدن نداشت.
- من دلم یک کلبه می خواهد با آتش گرم و دریا. می توانیم داشته باشیم.
- زمینهای پدربزرگم توی شمال معطلند. من دلم یک کلبه خوب می خواهد.
- ولی من دلم یک آپارتمان مجهز می خواهد. پر از مبلهای تپلی و سرخ و قهوه ای، پر از تابلوهای خودم و کتابخانه و آباژور جدید... پر از تجهیزات رفاهی و عالی... ماکروفر، ماهواره.
- خندیدی و گفתי:
- خوب عزیز دلم انگار هیچ تفاهمی نداریم، نه! من دلم می خواهد عاشق تو باشم با همان مبلهای و تابلوها و کتابها... دلم می خواهد تو را بدزدم.
- پس جمع داخل خانه؟
- می دانند که می خواهیم عروسی کنیم، فقط از لغتی به اسم آبروریزی می

ترسند.

- من هم می ترسم آقای دکتر. من دلم عروسی می خواهد، لباس خوب، تور،
شام مفصل، مهمانهای زیاد... راستش را بخواهی نمی دانم چه می خواهم؟

- تو با من می خواهی زندگی کنی یا این چیزها که گفتی؟

- خودم هم نمی دانم... نمی دانم، من می ترسم. چیزی در من خیلی می

ترسد.

سکوت بین ما چیز مرموزی را موج می انداخت. هراس داشتم. نمی دانستم
برای چه ازدواج می کنم. و تو به طرز عجیبی مهربان و جدی بودی، بدون
لبخند...

- من می ترسم.

نمی دانم چطور این کلمه ها و بعد سیلاب اشک از چشمم جاری شد ولی
دیگر گفته بودم.

- من از ازدواج می ترسم... شاید قدرت خوشبخت کردن تو را نداشته باشم.
شاید خوشبختم نکنی. اصلاً شاید همه عموام را ببازم، من از زندگیم می ترسم.
من از ایده آلهایم فاصله گرفته ام، فقط دارم ازدواج می کنم. من از ازدواج می
ترسم کیوان... این چه کاری است که من می کنم؟

تو ناگهان رو به روی من ایستادی و به نرمی پیشانیم را بوسیدی. لحظه ای
آرامش نرم و دور از هراس مرا در بر گرفت و یادم افتاد تو به زن نامحرم دست
نمی زنی.

- من می خواهم با تو مهربان باشم، تو با من در پناه و امنیتی... من می

خواهم تا وقتی که هستم دنیای تو امن امن باشد، با من ازدواج می کنی؟

از گریستن دست برداشتم و سکوت کردم. تو آرام و جدی و ساده بودی و من
گیج. تو گفتی:

- دلم می خواهد با هم رشد کنیم، با هم به سرچشمه ناب و ساده زندگی

برسیم. دلم می خواهد نترسی و تنها نباشی. با من ازدواج می کنی؟
زندگی ناب... از سرچشمه... سادگی... امنیت و مهربانی... انگار خدا هدیه ای
شیطنت آمیز به من می داد. اشک در چشמהایم می جوشید و چشمهای تو پر از
آرامش معصومانه و مهر بود. دلم می خواست شوخی کنم ولی بهتزده بودم و
هیچ قدرتی حس نمی کردم. چون کودکی پرسیدم:

- با من مهربان می مانی؟

- تا هر وقت که بخواهی، ولی مهربانی یکطرفه نیست. ما با هم مهربان
خواهیم شد تا هر وقت که بخواهی.

- با تو ازدواج می کنم.

و ناگهان حس کردم آرام آرام گیجی و اضطرابم از بین رفت. من ازدواج می
کردم. نمی توانستم بفهمم چرا خواسته ام با تو، بدون آنکه دوستت بدارم،
ازدواج کنم ولی با گفتنش رخوتی خوشایند مرا فرا گرفت. متاسف نبودم، شاد
هم نبودم، فقط آرام بودم، آرام و امن.

تو خندیدی و گفتی:

- کاش گل صد تومانی همراهم بود خانم میرسپهر.

فصل ۱۰

مرد من به گمانم هیچ معجزه ای در کار نیست. زیستن خود به تمامی معجزه است در لحظه زیستن. ما هر شب شمعها را روشن می کنیم و من به یاد نذر و نیازهایم هستیم. من نماز می خوانم و باز شمع روشن می کنم. خانه در گرمای شب تب آلود است و بوی انتظار می دهد. در انتظار من اجباری برای بازگشت تو وجود ندارد. در هیچ عشقی که من آموخته ام اجباری وجود ندارد. عشق آزادی است. من اینجا از تو می نویسم و به یاد تو لبخند می زنم و بی اضطراب و بی دغدغه عاشقت هستم. در انتظارت کنار آتش می نشینم و شعر می خوانم. شعرهای ناب، موسیقی تازه، و موهایم همیشه بوی دود و آتش می دهد و زندگی ام بوی انتظار زنی که شعر می خواند و روی بزرگترین دیوار خانه اش شب مهتابی صافی را کشیده است، همان شب مهتابی که بطور حتم به یادت می آید. بازگرد مرد من. زمان آفریدن است و بدون عشق آفریدن عمیق چگونه ممکن است؟ زمان نقش زدن است، لبریز ساختن، بنا نهادن، صبر کردن. برای من و تو کافی است زمان در سیلان تند خود ما را با خود ببرد. وقت سفر است، مسافر ماندن... حجم سفر را از تازگی عشق پر کردن... زندگی، مرد من برای تردید توقفی نمی شناسد. من برای حسین و فاطمه عروسی درست کردم و سعی کردم با آن خیاطی ناقص برای صفورا پیراهن نو گشادی با گلهای بنفش

روشن بدوزم. پیراهن بدقواره خوشرنگی بود. نشستم و نوشتم. بابونه باردار است، چاق شده است. شوفر مراد پسر می خواهد. امروز برای ما یک جعبه بزرگ پرتقال آورد با سر کج و دستمال یزدی مچاله... عذر زحمات... آب پرتقال خوبی با یخ درست کردیم، من و حسین و فاطمه. پیش از غروب آفتاب کنار ساحل بودیم. چه ساحل شلوغی... آدمهایی که می خواهند از خودشان فرار کنند یا خودشان را در شلوغی ساحل فراموش کنند. ولی دریا زیباست، حتی در روزهای تعطیل شلوغ... کاش می شد مردم را به خلوص رساند، به آزادی از حصارهای خودشان... عشق ناب و اخلاقی است. محبوبم، اخلاقی ترین چیزی که شناختم عشق است. ناب، پاک، ساده، دور از حاشیه و زائده، عشق آبی است.

من کمتر دوشیزه ای را بدون رویای مراسم عروسی اش دیده ام. من نیز هیچ از این قاعده مستثنی نبودم. ساعتها مجله و ژورنال ورق می زدم. خستگی ناپذیر بودم. خاله اشرف تلخ و تند شب بله بران و خواستگاری را زهرمان کرده بود ولی برخورد خوب و دلچسب تو همه را متقاعد می کرد با خاله جان اشرف تفاوت زیادی داری. بعلاوه فیروزه بانو هم اثر مساعدی داشت او حتی دلش می خواست لباس عروس مرا قبل از شب عروسی ببیند. نصیحتم نمی کرد فقط لبخند می زد. حافظ یک مشت نقاشی چرک و غیرقابل تحمل نشانم می داد. موهایم روز به روز بلندتر می شدند و من خستگی ناپذیر دنبال شکرپاش و قندان و لیوان شربت خوری می گشتم و تو را به دنبال حلقه عروسی این طرف و آن طرف می کشیدم.

شبها از نقشه هایی که مغزم را پر می کرد بدخواب می شدم. عروسی من باید چیز فوق العاده ای از آب در می آمد. گاهی از شدت شوق از تختخواب بیرون می پریدم و طرح رومیزی یا روتختی را تند تند می کشیدم و فهرست چیزهایی را که لازم داشتم یادداشت می کردم. البته یادداشت که نه، گاهی تا ده صفحه را تند تند با خط ریز پر می کردم. تو چیزی نمی گفتی. همراهی می آمدی

تا خودم را با پارچه و لباس و لوازم آرایش پر کنم و خفه کنم و از خستگی و پا درد نفس بزنم. از اینکه از دایره بسته خودم خارج شده بودم خوشحال بودم و ما نخستین دعوای زندگی مشترک را چند روز پیش از عروسیمان کردیم. وقتی من حلقه ازدواج سنگین با دو ردیف الماس درشت را انتخاب کردم و نظرات را پرسیدم اما تو حلقه ساده و باریکی را نشانم دادی.

- من این را می پسندم. به نظرم این حلقه ازدواج ماست.

- چرا؟

طلافروش با کنجکاوی و لبخند نگاهمان می کرد.

از او دور شدی و گفתי:

- ساغر این واقعاً مبتذل است. حلقه ازدواج سمبل ارتباط ما دو نفر است. این چیز پر دنگ و فنگ چه جور ارتباطی را معلوم می کند؟ این حلقه سمبل معیارهای ازدواج ماست؟ قرار است نشانه ازدواج ما یک کپه الماس زشت و بزرگ و نخراشیده باشد؟ دروغی! زشت!

با ناراحتی گفتم:

- تو خسیس بازی در می آوری، زورت می آید پول درست حسابی بابت حلقه بدهی. بعلاوه من جلوی دیگران خجالت می کشم یک حلقه پرپری ساده دستم کنم، راجع به من چه فکر می کنند؟

- مردم خودشان هم وضع خودشان را نمی دانند. تو کاش می توانستی جدی باشی.

- جدی هستم و همین را می خواهم. سالهاست که آرزویش را داشتم.

- من این چیز زشت و مبتذل را به عنوان سمبل ازدواجمان قبول نمی کنم. من نمی خواهم با یک زن معمولی و مبتذل ازدواج کنم. به همین خاطر تو را انتخاب کردم.

- خب اگر آنقدر به نظرت ناخوشایندم پس گورت را گم کن چون من جز این

حلقه چیز دیگری نمی خواهم.

تو با کمی خشم بازویم را گرفتی و از مغازه بیرون کشیدی.

- ساغر من تا شب حلقه ساده ای به سادگی عشقی که به تو دارم برایت می آورم، به من نه نگو.

تو قوی و مقاومت ناپذیر به نظرم می رسیدی. با خستگی و عصبانیت سر تکان دادم.

- مرا به خانه برسان حالم خوب نیست.

همان شب از تو یک شاخه مریم سفید و ترد و یک حلقه بسیار ساده و باریک طلایی بدون هیچ حاشیه ای هدیه گرفتم. حلقه ازدواجم و آن را چند بار توی دستم فشردم و با خودم فکر کردم مردم چه خواهند گفت. توانایی مقابله با پیچ و پچ ها را نداشتم. من آرزوهای بیشتری داشتم. مادرم با دیدن حلقه سری با تاسف تکان داد و نهج نهج کرد.

- حتماً جون به عزرائیل نمی دهد، این حلقه آنقدر سبک است که توی دست له می شه. جلوی مردم چی بگوییم. کاش بهم بزنی، هنوز که کسی نفهمیده است. آن هم با یک شاخه گل که حتی تزیین هم ندارد. خدا مرگم بدهد. اینها را حتماً خاله اشرفش یادش می دهد.

محکم روی دستش کوبید. من سرم را توی بالشم مخفی کردم و گریستم. حالا دیگر نمی دانستم چرا ازدواج می کنم. حلقه را با شرم در دستم مخفی می کردم و توی چشم دیگران نگاه نمی کردم. آخرهای شب هنوز چشمهایم از زور گریه ورم داشت و برای کتاب حسنی و گربه های بازیگوش طرح اولیه می زدم. تو آمدی. مادرم که هنوز دلخور بود زیاد تعارف نکرد که بالا بیایی و تو خواستی که با هم به دیدن فیروزه خانم و آقا مراد برویم. در تاریک و روشن شب دستها را روی سینه حلقه کرده و به در ماشین تکیه داده بودی. من هول هول دکمه های مانتو را می انداختم. آبشار مهتاب تو و اطرافت را روشن می کرد. با دیدن

چشمهای قرمزم لبخند از لبانت محو شد و دستهای خالی از حلقه ام باعث شد که با اخم نگاهم کنی.

- خجالت نکشیدی این حلقه را جلوی مادرم برای من فرستادی؟ کیوان!
خاله اشرفت این چیزها را یادت می دهد؟

- ساغر! گریه کردی؟ فکر کردم بد نباشد فیروزه جان را ببینیم.
مردد و عصبانی بودی. گفتم؛ سرم درد می کند و خیلی خسته ام. نور چراغ و مهتاب صورتت را روشن می کرد. چیزی توی چشمهایت می رقصید، لبخند پنهان. با حرص گفتم:

- دوستم نداری؟ قول ندادی مهربان بمانی؟ قول دادی؟
- معیارهای تو غریب است. ساغر تو در هم پیچیده ای، چشمهایت را باز کن عزیزدل من، کاش این تناقض، این میل به پرواز و فرار را نداشتی، این اقتدار غریب، این تفاوت را... در درون من چیزی از تو ریشه گرفته. نیمه متناقض وجودم، نیمه خاندان صائب السلطنه، دوست دارم صدایت را بشنوم حرف بزنی.
سرم درد می کرد و از حرفهایت چیزی نمی فهمیدم.

- چه باید بگویم... بعد از رفتار امشب.
سرت را پایین انداختی و گفتی:
- نمی دانم.

- تو را نمی فهمم کیوان، تو هم همینطور. بیا تمام کنیم، از تو می ترسم.
- کله شقی ات کجا رفته است، لجبازی ات... شب کوتاهی داریم حرف از جدا شدن نزن. یا! فیروزه خانم منتظر است.

در ماشین که نشستیم تو کیسه مجهال کتان را به دستم دادی.
- شاید راضی ات بکند.

کیسه چرک و چرب را باز کردم. یک مشت طلای براق قدیمی و مشت جواهر داخلش بود، الله وان یکاد... فیروزه و یاقوت و دستبندهای پهن با سکه

های قدیمی و بسیار بازاری که در زمینهٔ چرک و چرب پارچه در هم پیچیده بودند. تو گفتی:

– نمی دانم مال کدام عمه خانم، خاله خانم بوده ولی دم مرگ سفارش کرده به عروس خانواده برسد. خاله اشرف نمی خواست بدهد، می خواست سر عقد چشمهای مهمانها را از شکوه و جلال خانواده مان چهارتا کند. گریه اش گرفت و گفت:

– حداقل توی جعبه بگذاریم که جلوه کند... چه می گوید؟ آهان پرستیژ داشته باشد. من به زور گرفتم. مال تو، همه اش، بعلاوه طلاهایی که خاله اشرف بعد سر عقد به تو می دهد مال تو... چیز دیگری هم می خواهی؟
من تلالو درخشان دستبندهای زشت خیره شدم. عجیب سنگین بودند. سنگین و زشت. همه را به کیسه برگرداندم و محکم توی دستم گرفتم. هر دو ساکت بودیم ولی پس از لحظه ای گفتی:

– آن حلقه را که صبح فرستادم بده... می دانم که توی کیفیت گذاشتی. آورده بودی پسم بدهی، بده ببینم.

خواستم انکار کنم ولی چنان در مقابل لحن قاطع تو قرار گرفتم که با ترس و لرز حلقهٔ باریک را به سویت دراز کردم. تو آن را در جیب پیراهنت گذاشتی و گفتی:

– روزی این را به میل خودت به دستت می کنم. حالا برو و برای خودت یک کپه الماس در هم و مبتذل بخر.
با ترس کودکانه ای گفتم:

– من مبتذل نیستم تو باید مشکل من را درک کنی! کیوان!

– نه نیستی و همین باعث تاسف و تاسف است.

– تو شعار می دهی، نمی خواهی چشمت را به واقعیت باز کنی.

– خدای ارحم راحمین به هر کدام از ما یک جفت چشم داده تا واقعیت را از

آن ببینیم. چشمهای من با مال تو فرق دارد... در چشمهای قشنگ تو هم غوغا و آشوبی است.

دلم گرفت. با تو که بودم بیشتر دلم می گرفت. کیسه را توی دستم گرفتم و با تأسف گفتم:

- کاش مثل چشمهای تو می خندیدند.

- حاضرم برای تو آنقدر مهربان باشم که چشمهایت شب و روز به من بخندند ولی کاش خودت هم با خودت مهربان بودی.

- تو فقط می توانی منجی باشی یا دلت می خواهد، دکتر کیوان میرسپهر!
- کسی به من نیازی ندارد. من هم مثل تو ساغر، در خودم غرقم، یکی باید دستم را بگیرد.

با خودم فکر کردم از سر ترحم به من اینطور می گویی. در تو قدرتی بود که هرگز اجازه نمی داد غرقت کند. دستهای من تحمل غریبی او را نداشت. ماشین را که جلوی در کوچک نگه داشتی لحظه ای خیره نگاهم کردی.
- بیا زندگی کنیم، در هر لحظه فقط زندگی کنیم. ارزشش را دارد به خصوص با تو... بیا از اول متولد شویم، با هم.

تو دلم خنده ام گرفت. فکر کردم با شاعری ازدواج می کنم؛ ترکیب غریبی از شاعر و نقاش و.... هر چیز دیگر، خدا باید به ما رحم می کرد! ولی اگر از ابتدا متولد می شدم چه می کردم؟ به طور حتم جای دیگری بودم؟ کجا؟ خوب نمی دانستم. هنوز کیسه کثیف و فرسوده در دستم بود و توی دلم چیزی چنگ می خورد.

حافظ گیج و گنگ نگاهمان کرد.

- مبارک است، من هم دعوتیم؟

- حتماً... تو و پدر و مادرت.

- کدام پدر و مادرم، همانها که اینجا خوابیده اند یا آن طرفیها؟

- با آقا مراد و فیروزه خانم، حافظ جان حال بگذار بیایم تو.
- نه، نمی شود، اول از همه باید ببینم مادر خواب نباشد والا نباید، مزاحم می
شوید.

- باشه، زود برو و برگرد.
حافظ سرد و ساده در را به روی ما بست و باز هم با هم تنها ماندیم. من با
خودم فکر کردم از این به بعد سالها تنها خواهیم ماند...
با هم! و من هرگز نمی ترسیدم و هرگز سر در گم نمی شدم.
تو بازوهایت را بقل کرده بودی و روی صورتت رد تیغ اصلاح دیده می شد.
- صورتت را بریدی؟
یک پرسش صمیمانه! چیزی بین زن و شوهرها! تو بیهوا دستی به صورتت
کشیدی و لبخند زدی.

- امروز صبح.
باز سکوت کردم. تو آمدی و با آن قامت بلند جلوی رویم ایستادی.
- حلقه ازدواجم را قبول نمی کنی؟
باز چیزی ته دلم چنگ زد. نیمی از وجودم هوای گریه داشت... گریه و گریه و
نیم دیگر در برابر وسوسه مهربان بودن با تو مقاومت می کرد. شاید نباید به
قیمت حلقه ازدواجم اهمیت می دادم، خدایا! چه باید می کردم. بدون آنکه بدانم
چه می کنم بی اراده دست چپم را بالا آوردم و تو آرام حلقه ساده زردرنگ را در
انگشتم فرو بردی.
حافظ در را گشود.

- بیا بید تو... مامان گل گاوزبان و لیمو ترش دم کرده، برای قلب خوب است.

فصل ۱۱

برای شب عروسی من هم مانند بسیاری از عروسه‌های دیگر روی لب پایینم یک تبخال داشتم. مادرم با تأسف می‌گفت؛ از زور هول و تکون. مثل همه عروسها از صبح چیزی از گلویم پایین نرفت. لباس عروس سنگین از فرط گرما به تنم چسبیده بود و از زور روی پا ایستادن کمردرد گرفته بودم. آن همه طلای قدیمی که به من دادی در خانه جا ماند و جز همان حلقه ساده چیزی نبود. چه بچ بچ و همه‌م‌ای اتاق عقد شلوغ را گرفت. خون خون عمه‌ها را می‌خورد ولی خاله اشرفت با چه تفرعن و تکبری سرویس برلیان را به گردنم آویخت و صورتم را هم بوسید. تو به من گفته بودی پس از خطبه عقد تا می‌توانی مرا ببوس، با مهربانی ببوس چون خاله اشرف هرگز مرا نبوسیده است. فیروزه بانو چیزی به من نداد. از دور لبخند زد و دست تکان داد، عکس هم نگرفت. همان روسری گل بهی خوشایندش را به سر داشت. آقا مراد یک جلد کلام ... ساده و کوچک به ما داد. تو خم شدی و دست پیرمرد را بوسیدی. باز اتاق به پچپچ افتاد و پیرمرد آرام دست نوازش به سرت کشید. سپس اتاق در بزن و بکوب و مبارکباد غرق شد. بوی گرما و گل و عروسی می‌آمد. در حقیقت بوی مریم پایدارترین خاطره‌ای است که از عروسی‌ام دارم. ما درست شام نخوردیم. شنیده بودم کمتر عروس و دامادی لب به غذای عروسیشان می‌زنند

ولی باورم نمی شد. درو و اطرافمان به طرز غیرقابل مهارى بزن و بکوب و شلوغى موج مى خورد و من تمام تلاشم را به حفظ دنباله بلند لباسم کرده بودم که زیر دست و پا لگد مى شد. فقط عبور سریع آدمهای در حال رقص را مى دیدم، دوستانم... عمه ها و دایی ها، دوستان پیر خاله جان اشرفت.... دکترهای بخش... دوستان ساقى... ناشرها، همسایه ها، همکارهای قدیم مادر، حافظ که با کت و شلوار گشاد برای خودش مى چرخید و گیج گیج نگاه مى کرد، مى رقصید و شیرینیها را به اطراف مى پاشید.

تو کمکم کردی تا دنباله لباسم را هر طور که شده و با هزار بدبختی جمع کنم و آرام در را گشودی. پیشانیم را با مهر بوسیدی. در نگاهت لبخندی غریب موج زد. باران گرفته بود. اول تابستان باران تند و خنک روی زمین تبادر مى ریخت. من گوشه تخت کز کردم و ریزش باران را به فال نیک گرفتم. تو کنار پنجره ایستاده بودی و سیگار مى کشیدی. هنوز همان کت و شلوار سرمه ای دامادی که خوب به تو مى آمد را به تن داشتی و خیره خیره باران را مى نگرستی. من گیج خواب بودم و مانند خیلی از عروسه های دنیا از شب زفاف و از خشونت یکباره مى ترسیدم. تو پنجره را گشودی. پرده ها به حرکت درآمدند و بوی باران از تور روشن پرده عبور کرد و تنم را از شوق و ترس لرزاند. تو سیگار را خاموش کردی و با لگن آب گرم بازگشتی.

کفشهایت را در بیاور.

- چرا؟

- چون از صبح کله سحر توی این کفشها ناراحت بوده اند و حتماً پدرشان درآمده است، کفشهایت را در بیاور عزیز دلم.

پاهایم عرق کرده و بهم چسبیده و کثیف بود. با شرم گفتم:

- لازم نیست، خودم تمیر مى کنم.

تو خندیدی. خم شدی و کفشهای سفید را درآوردی و پاهای مرا از زیر لباس

عروس در آب گرم و مطبوع گذاشتی... نخستین آرامشبخش ازدواجم! به آرامی پاهایم را شستی و با حوله نرم و نو خشک کردی.

- حالا بهتر شد ساغر جان.

- مرسی! متشکرم... خودم هم می توانستم... واقعاً لازم نبود.

- راحت باش، لیاقتش را داری، من به تو ثابت می کنم... و اما شام! چون روده بزرگه روده کوچکه را می خوره.

هر دو خندیدیم.

- اول باید لباسم را در بیارم، بعد شام...

- نه هنوز عروسی ما تمام نشده، خواهش می کنم یک عروس خانم تمام عیار باش تا زود شام را درست کنیم.

- با این لباس؟

- این لباس امشب به تنت نمود دارد، فردا جزء گذشته ها می شود. بذار تا می توانی عروس بمانی خوشگلم.

با لباس عروس خسته و کوفته پای اجاق گاز نو و براق ایستاده ام و مشغول تهیه نخستین املت زندگی مشترکمان شدم. تو همچنان در اتاق خواب مانده بودی و سیگار می کشیدی. شام را بین شوخی های تو خوردیم. راستی که گرسنه بودم و با هر لقمه نیروی جدید در تنم می دوید. شام را که خوردیم تو همانطور خندان گفتی:

- میخوام جای بروم، عروسی دوم.

- وای کیوان حالا... نا ندارم، بگذار برای فردا

- همین حالا عروس خانم، با همین لباس سفید و این صورت خسته محشر که داری، منتظرمان هستند...

خمیازه کشیدم و پرسیدم:

- کی...؟

- فیروزه خانم و آقا مراد... عروسی دوم ما به دل من. اولی که به دل تو هزار ماشاء... عالی برگزار شد. حالا مال من، باشه عروس خوشگلم؟
از خواب و خستگی می مردم ولی اسم فیروزه خانم وسوسه ام کرد
- حداقل لباسم را عوض کنم؟
- عروسی تمام نشده، بریم.

به راستی در خانه فیروزه خانم منتظرمان بودند. تمام چراغ ها روشن روشن بود و باران تندتر از پیش می بارید. دنباله بلند لباسم روی زمین خیس می کشید. پا برهنه بودم، پا های برهنه ام نم خنک و نرمی زمین را احساس می کرد. نزدیک صبح بود و رد خاکستری در انتهای سیاهی آسمان به چشم می خورد. فیروزه خانم در را به روی ما گشود و صورتم را بوسید. با عشق و شغف ... احساس کردم راستی عروسم ولی عروسی خسته و خواب آلود، حافظ با شوق دست زد و هلهله کرد. یواش یواش صبح میشد. اتاق بزرگ را هم آراسته بودند. پشت در ها را باز کرده و بوی باران اتاق را پر کرده بود. وسط اتاق در ظرف های زیبای سفال فیروزه ای نقل و سیب و گلاب پر بود. می دانستم بوی گلاب را دوست نداری ولی چیزی نگفتی. سیب ها قشنگ بودند. ملافه های سفید مرتب بودند و بوی شربت گلاب و زعفران می آمد. حس می کردم به بیست سال پیش برگشته ام. بوی چای بهار نارنج می آمد. من روی ملافه های سفید در کنار تو نشستم و دامنم در اطرافم پخش شد. آرام آرام از لباسم بدم می آمد. آقا مراد با پیرهن سفید وارد شد. پیراهن تو هم سفید بود نفهمیدم کی عوض کرده بودی. دستم را محکم در دستت نگه داشتی و گونه ام را بوسیدی. به خودم فشار آوردم که خمیازه نکشم.

فیروزه خانم گفت:

- مبارک است، آرزوی صداقت و یگانگی برای هردویتان دارم. یگانگی و رسیدن به ذات یگانه حق... می خواستیم این برنامه را بگذاریم برای یک شب

بعد ولی کیوان جان اصرار داشت همین امشب برگزار شود. اینجا همه عاشق کیوان هستند، عاشق تو هم ساغر جان... پس عروسی تان را با عشق تمام می کنیم.

با یک اشاره فیروزه خانم، حافظ که هنوز دست می زد و نقل ها را روی هوا می پاشید چراغها را خاموش کرد و دو شمع بلند روشن را وسط اتاق گذاشت. آقا مراد به گرمی با صدایی روشن گفت:

- بسم ... رحمان الرحیم... به نام حق... و با تکیه بر الطاف کار ساز... شروع کن بانو.

دف از نهانگاه بیرون آمد. در هوا با ضربات ریز جولان گرفت. باد پرده ها را به حرکت در آورد. اول فقط ریزهای ساده ضرب و بعد صدای هموار آقا مراد.

مرده بدم، زنده شدم،

گریه بدم خنده شدم...

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم...

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم.

دف اوج گرفت، شور گرفت. تو دستم را فشار دادی. صدای تو به صدای روان آقا مراد پیوست.

گفت که دیوانه نه ای،

لایق این خانه نه ای...

رفتم و دیوانه شدم،

سلسله درنده شدم...

گفت که تو مست نه،

ای رو که از این دست نه ای...

رفتم و سرمست شدم،
و از طرب آکنده شدم...
رفتم و سرمست شدم،
و از طرب آکنده شدم،
و از طرب آکنده شدم.

چیزی در روحم سبک می شد، ته می گرفت، تهی می شد. تو خاموش شدی.
حافظ مشتی از نقلها را در هوا پراکند. تار آقا مراد ناگهان به جمع اضافه شد.
گیج می خوردم، سبک می شدم.

گفت تو کشته نه ای،
وز طرب آغشته نه ای...
از رخ جان بخش تو،
من مرده بدم زنده شدم...
مرده بدم زنده شدم.

آقا مراد سکوت کرد و تو همچنان که دستم را می فشردی ادامہ دادی:

گفت که شیخی و سری،
پیشرو و راهبری...
شیخ نیم پیش نیم،
امر ترا بنده شدم...
امر ترا بنده شدم.

حالا هر سه با هم می خواندید:

گفت که با بال و پری،

من پر و بالت ندهم...
در هوس بال و پرش،
بی پر و پر کنده شدم.

باز تو خواندی:

چشمه خورشید تویی،
سایه گه بید منم...
چونکه روی بر سر من،
پست و گدازنده شدم.

خوابم بوی ریحان می داد. بوی باران، بوی شربت زعفران... روشنی و سبکی داشت. خواب غریبی بود. بودم و نبودم و در نبودم عین تکامل بودم. دو نیمه داشتم. نوک قله ای ایستاده بودم و لباس عروسم در تنم می پیچید. باد می زد و من در قالب خود خودم را نمی شناختم. هستی ام در روح مه حلول کرده بود، در جایی دور صدای تار می خزید.

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم...
دولت پاینده شدم.

می چرخیدم... سرم به دوار افتاد. مه در هم می پیچید. صورتی می شد، زرد می شد و حق هق آرامی از درون روحم برخاست. دردی نهفته و قدیمی. گفت که دیوانه نه ای... رفتم و دیوانه شدم. حق هق می کردم.
یکباره پردم. خورشید توی اتاق ناآشنا میان ملافه های سفید سرریز می کرد و می تابید. خسته و هراسان به یاد نمی آوردم کجا هستم. آواز و رویایی غریب در مغزم موج می زد. با حیرت نگریستم. اتاق فیروزه خانم بود. ملحفه

های سفید، شربت و سیب بالای سرم بود. با لباس و تاج عروس در تنم زشت و
مچاله بود و موهایم آشفته. به زور تاج را از سرم کندم و از اتاق بیرون آمدم.
لباس بین دست و پایم پیچ می خورد و نزدیک بود زمین بخورم. تو در اتاق
کناری با حافظ نشسته بودی.

- کیوان!

پشت به آفتاب نشسته بودی و تشعشع نور پشت سرت اجازه دیدن چهره
ات را به من نمی داد. مرا که دیدی برخاستی.
- برویم خانه خودمان.

فصل ۱۲

گفت که بال و پری،
من پر و بالت ندهم...
در هوس بال و پرت،
بی پر و پر کنده شدم.

مراد بابونه را به قصد کشت زده و بابونه بچه را سقط کرد. مرد من، تمام شب صدای شیون زن را می شنیدم که موج را می کشافت. پا برهنه بینشان دویدم، خودم را میانشان انداختم. کمر بند را به جان بابونه انداخت. سیاه و کبودش کرده، عمه بلور توی سرش می کوبید ولی جلو نمی آمد. نخواست مرا بزند ولی من هم طعم کمر بند را چشیدم. راست گفته اند درد جسم درد روح بی تاب را تسکین می دهد. شوfer مراد نشست و های های گریه کرد. به بخت خودش لعنت فرستاد و اینکه شیر پاک خورده ای به گوشش رسانده زنش خاطر پسر عمو را می خواسته... خدا یک چنین زنی را نصیبش کرده بود، دخترزا... ددري... شوfer مراد گريست. بابونه را دوست داشت.

تنم از ضربه های کمر بند می سوخت. گر گرفته بود. بابونه را بردیم بیمارستان تنکابن... تمام لباس دختر خون بود. دکترها می خواستند شوfer مراد

را تحویل کلانتری بدهند و اعلام جرم کنند. ضرب و شتم زن حامله... من و عمه بلور و بابونه به ضجه و التماس افتادیم. کسی شکایت نداشت، باید شهادت می دادم مرد من؟ من گیج بودم و بابونه التماس می کرد شوهرش را زندان نبرند. کاش بودی، عمه بلور آه می کشید که جای دکتر اینجاها خالیه!

مرد من! بابونه بچه را سقط کرد.

- صبح شما بخیر بیدارتان کردم مادر جان.

- نه، خیلی ممنون... کیوان هم خوبه سلام مرسونه... بعله صبح زود رفت، کشیک بود... راستش می خواستم پیرسم آلبالو را کی باید توی شربت بریزم که له نشود...

- ساقی جان هر چه فکر می کنم برای تولد کیوان چی بگیرم. بیا برویم این پاساژها را ببینیم. یه چیز خاص می خواهم، بخصوص جلوی خاله جان اشرف.

- شیوا جان شما ترشی میوه را چطور درست می کنید، سیب را می پزید یا خام تو سرکه می اندازید.

فیروزه خانم! چرا بهار نارنج که من می گیرم عطر ندارد، به من یک مشت بهار نارنج بدهید.

- من متشکرم خانم منصف! کلاس اضافه نمی گیرم، وقت ندارم.

تو صبحها زود بلند می شدی. عادت کرده بودی بدون ساعت بلند شودی. آهسته رو تختی شیری را کنار می زدی و به حمام می رفتی. گهگاه صدای آب درون وان مرا از خواب می پراند ولی دوباره سعی می کردم از یک تا بیست بشمرم تا خوابم نبرد. همین که به بیست می رسیدم تو اصلاح کرده و تمیز به اتاق می آمدی و تند تند لباس می پوشیدی.

کیوان...

- آه بخواب عزیز دلم.

در اتاق خوابمان نماز نمی خواندی ولی می دانستم پیش از طلوع نماز می

خوانی. بعد تق تق آرام ظرفها بر می خاست و صدای هیس هیس کتری اتاق را می گرفت. تو برای ورزش صبحگاهی به پارک جلو خانه می رفتی و تا جوش آمدن آب باز می گشتی. من همچنان از یک تا بیست می شمردم تا خوابم ببرد. بعضی وقتها از برنامه و سرو صداهایت کفری می شدم ولی هنوز آنقدر معذب بودم که داد نزدم.

ساعتها پس از تو از خواب بر می خاستم. خواب آلود و گیج با همان پیراهن بلند خواب، مسواک می زدم و زیر کتری را روشن می کردم. با یک دسته کاغذ کاهی بزرگ و چند مداد جلوی تلویزیون می نشستم و سعی می کردم طرح بزنم. اجباری در طرح زدن حس می کردم. چه طرحهای به مفهوم خالی... گاهی با دستور آشپزی تلویزیون مخلوط می شد با ابیات و اشعاری که یکباره به ذهنم می رسید. ولی طرح بهم پیوسته مثبتی وجود نداشت. به لوازم منزلم خو نگرفته بودم. هدایا و جهیزیه انبوه و نو اطرافم را گرفته بودند. همه مثل مهمانهای مودب با لباس پلوخوری براق و زرورق صف کشیده بودند. از بوی نوبی منفجر می شدند. حتی صابونها هم نو و مصرف نشده و براق بودند. دستمال های چهارخانه آشپزخانه نو و بدون لک، زرد، سفید و صورتی روی هم تلنبار شده بودند. دلم نمی آمد کثیفشان کنم. تکلیفم را با نیمی از اشیای زائد که هول هولکی خریده بودم و فقط جا گرفته بودند نمی دانستم. انبوه و بی معنی بودند. فکر می کردم باید نصیحتت را گوش می کردم و ساده تر برگزار می کردم. نقاشیهایم نیز منگ و بی خیال بودند. دلم از نقاشی گرفته بودند.

اول دست بوس خاله جان اشرف رفتیم. تو به راستی خم شدی و دست پیر و فرتوتش را بوسیدی. خاله جانت در خودش بود، هنوز به برلیانها افتخار می کرد. توی خانه قدیمی فرسوده چشمهایش فقط از دیدن تو درخشیدن می گرفت و با دیدن من مه می گرفت و تیره می شد. چشم دیدن مرا، فیروزه خانم را، آقا مراد را و... نداشت ولی معتقد بود ماه عسلمان باید به پرستیژمان بخورد. باید فرنگ

برویم. تو مهربان بودی.

- نمی خواهیم از شما زیاد دور بشویم همین گوشه کنارها... اصفهان خودمان
یا شمال توی زمینهای آقابزرگ بد نیست، دلمان تنگ می شود.

- مردم چه می گویند؟

- می گویند دلشان نیامد خاله جان را تنها بگذارند.

- لاله های روی طاقچه را برای شما گذشته ام. قیمتشان زیاد است. صلاح
نیست توی خانه من پیرزن بماند. حتماً ساغر خانم می توانند مواظبت کنند.

از حرص دندانهایم را به هم فشردم. برخاستم و چای دم کردم. توی
آشپزخانه بزرگ دودزده دنبال استکان تمیز گشتم. کپه کپه ظرف کثیف ولو بود.
در شان عروس صائب السلطنه نبود ولی چاره ای نداشتم. آستین ها را بالا زدم و
ظرفها را جمع کردم و دانه دانه شستم. صدای صحبتتان را می شنیدم. در
آشپزخانه راحت تر بودم، راستی راحت تر بودم. از نگاه سنگین و سرزنش کننده
خاله جانت خلاص می شدم. یخچال کهنه را تمیز کردم. خاله جانت هفته ای سه
روز کلفت داشت ولی نمی دانم چه می کرد و چطور از پیرزن سوءاستفاده می
کرد. دلم خنک می شد. دست خودم نبود با غیظ دستمال را با مایع ظرفشویی
آغشته می کردم و تا ته یخچال می کشیدم. آخر کار حسابی کوفته بودم. البته
ظاهر گند آشپزخانه هم تغییر نکرده بود فقط کپه های کثیف ظرف از جلوی
چشم دور شده بودند. کدو و مرغ آب پز پیرزن را روی اجاق گذاشتم و با چای
برگشتم. تو لبخند زدی.

- خسته شدم عزیز دلم! لازم نبود، زهرا می آمد.

به خاله جانت زل زدم.

- کاری نکردم، وظیفه ام بود. غذای شما هم روی چراغ است.

خاله زل زل نگاهم کرد. چیزی نگفت، تو هم دوباره لبخند زدی. من از حرص
و خستگی بغض کردم. حتی یک تشکر خشک و خالی نکرد. بعد به دیدن مادرم

و ساقی رفتیم. مادرم هفت جور غذا پخته بود. زرشک پلو... آش، حلیم بادمجان... قورمه سبزی، مرتب بشقاب را پر می کرد. برای ساقی خواستگار آمده بود. بحث داغ بود. دلشان نمی خواست سفر برویم ولی چیزی نمی گفتند. برای تو پیراهن خریده بودند، عالم آشکار به تو افتخار می کردند. از فیروزه خانم و آقا مراد هم خداحافظی کردیم ولی سرپایی، بدون دف و شربت زعفران. حافظ دوباره دچار تشنج شده بود و خودش را توی اتاق حبس کرده بود. جیغ می زد. صدای هوارش بند دلم را پاره می کرد. می خواستی آرام بخش بهش تزریق کنی ولی به طرفت حمله می کرد و چنگ می انداخت. تمام بازویت را گاز گرفته بود ولی عاقبت توانستی آرام بخشی قوی به او تزریق کنی.

- بانو، باید ببرینش بیمارستان، مریضه! باید بره بیمارستان روانی.
فیروزه بانو گیج می خورد. آقا مراد گفت: دکتر و پرستار براش بیاوریم، ولی بیمارستان نه! پدر و مادرش هم نه!

- شما لج بازی می کنید، می ترسم بلایی سر خودش یا شما بیاورد.
- توی تیمارستان زنجیرش می کنند، تازه داره معنی محبت و زندگی را می فهمد.

فیروزه بانو گفت:

- کیوان جان، دکتر و پرستار آشنا براش خبر کن. کمی هم پول به ما قرض بده بذار بچه مو همینجا پرستاری اش را بکنم.
- باشه! بانو هر چی شما بگین، تا شب براش دست و پا می کنم. پرستار و دکتر می فرستم.

- حالا بیایید تو چای آماده است.
- نه، شما استراحت کنید. الان دیگه خوابش می بره، تا شب هم می خوابه. مواظب خودتون و آقا مراد و اون بچه باشید، برگردم براش لوازم نقاشی میارم.
آخر شب بود. گفتیم:

- کیوان بریم قدم بزنیم، من اعصابم به خاطر هوارهای حافظ خرد و داغونه!

بریم شام بخوریم.

- حتماً...

جمعه ساعت ده شب خیابان پاسداران در جمعیت موج می زد. ما آرام و قدم زنان از پیاده رو می گذشتیم. جلوی هر رستوران و اغذیه فروشی صف بود. انبوه آدمهای بی خیال.

- اینجا خوبه! بین خلوته!

- نه کیوان، غذاش افتضاحه، بعلاوه من دلم جوجه کباب یا کباب ترکی می

خواد.

حداقل بیست نفر جلوتر از ما منتظر غذا بودند. ما هم به آنان پیوستیم. مردم اغلب کنار پله ها یا جدول خیابان زیر تابلوی زرد و بزرگ رستوران ولو بودند. حرف می زدند و گاهی صدای قهقهه برمی خاست. یک عده جوان بی خیال... تر و تمیز... من هنوز صدای جیغ ها و هوارهای حافظ در گوشم می پیچید، ولی جوانهای شاد و خوش لباس سر ذوقم آورده بودند.

- کیوان تو هیچوقت جوک نمیگی، حتی بی مزه؟

- تو گوش نمی کردی، از چند لحظه پیش با من نبود.

- چی گفتی عزیزم؟

- گفتم چرا فیله‌ها از سوراخ سوزن رد نمی شوند؟

- چرا؟

- چون ته دمشان گره دارد.

بلند شدی و رفتی. با چشموهای گرد و حیرت زده مسیر رفتنت را دنبال کردم.

- کیوان!

چند دختر جوان آرایش کرده به مسخره به من خندیدند و من با حرص

دوباره صدایت کردم:

- کیوان!

صاف به طرف پیرمرد چگر کیسه فروش رفتی و دستت را روی شانه اش گذاشتی. پیرمرد زیر بار جوراب پاریزین، کیسه و لیف های سفید خم شده بود. صورتش را به شیشه رستوران دوخته بود و با دست محکم بند توپره را می فشرد. واه خدایا... نفهمیدم به پیرمرد چه گفتی ولی برگشت به سوی تو. چه چشمهای آبی شفاف، چه اشکی، دستهایش رو به آسمان رفت.

- الهی خدا به حق فاطمه زهرا خیرت بدهد جوون... الهی به حق پنج تن آل عبا... به حق مرتضی علی عوض خیر بهت بده.

تو دوباره شانه پیرمرد را فشردی و با عجله داخل رستوران شدی... با کیسه بزرگ. با پیرمرد به سوی من آمدی. در صورتت نرمش غمناک و غریبی بود. تو را نمی شناختم. دلم گرفت.

- بیا بنشین سه نفری شام بخوریم.

- الهی به حق علی... به حق فاطمه زهرا خدا به تو خیر بده پسر. من زورکی لبخند زدم. خاله اشرفت... حافظ... این هم از امشب. از حسادت مردم. تو غریب و دست نیافتنی بودی و من احساس ضعف و تحقیر می کردم. این شام تازه عروس و شوهرش بود. تو به من توجه نمی کردی. پیرمرد ورد گرفته بود. رفتار نجیبانه ای داشت.

- من که کاری ازم بر نمی آید، خودت به این جوون عوض بده... خدایا به حق علی، به حق بزرگی خودت، به حق امام زمان خودت خیر بده... چیزی در صدای تو درخشید و لرزید.

- تا کی کار می کنی؟

- تا یازده از شب رفته... الهی به حق حسین مظلوم...

- بسه پدر جان... تو تنها کار می کنی؟ پسری، دامادی چیزی نداری، چند

نفرین؟

- نه نفر... هفت تا دختر دارم که بایس خرجشون در بیاد... البته خودشون کیسه می بافن.

این شب هم خراب شده بود. با کج خلقی به تو و پیرمرد نگاه کردم. پیرمرد دعا می کرد تو دستش را می گرفتی، پیرمرد دعا می کرد. تو بغض می کردی... گیج و عصبانی خودم را از شما دور می دانستم. دست مریزاد چه شوهری انتخاب کرده بودم!

پیرمرد مدل بدی برای نقاشی نبود. چشمهایش آب غریبی داشت، مرا می ترساند. می خواستم بازوی تو را بگیرم ولی تو با پیرمرد بودی.

- چرا دخترها را شوهر نمی دی؟

- نشد... پولش نبود... کسی هم نبود... نمی دانم، نشد. توی خانه کیسه می بافند. بزرگه سرتقه، شوهریه... خون به پا می کند، من دنبال یه لقمه نون حلالم. خوب بفرستشون سرکار... کمک خرجت باشن.

- کجا برن؟ کی بهشون کار بده؟ از خونه بیرون نرفتن، سواد ندارن، چیزی بلد نیستن.

- چند سالشونه!

- بزرگه چهل و سه سال، کوچکه سیزده سال.

- زنت چی؟ اون چه کار می کند؟

- کور شده پسرم! پیرشی به حق مرتضی علی... خدا حفظت کند. کم مثل تو دیدم، چه صورتی! ... زخم از غصه کور شد.

ساندویچ توی دستم یخ زد. بی اشتها بودم.

- به خاطر زندگی... به خاطر صاحبخونه.

- منزل کجاست؟

- ری... پمپ بنزین شهر ری... صاحبخونه بیرونمان کرد. این زیرزمین را اجاره کردم. نشونی را حفظی بلد نیستم.

با اشاره به من فهماندی زیاد نگاهش نکنم تا غذایش را بخورد.

- می شه اینجا پیدات کرد پدر جان.

- آره هر شب هستم، الهی پیر شی.

- خوب، میام پیدات می کنم، یه کار برات می کنم. دست حق به همراهات پدر جان... یه چیزهایی برات درست می کنم.

- خدایا!

پیرمرد گریه می کرد، چه شبی! از او که جدا شدیم من هم گریستم. در تاریکی شب از سر یاس و تنهایی گریه می کردم.

- ساغر خوشگلم، چرا؟

- خسته ام! حوصله ندارم! دست از سرم بردار.

فصل ۱۳

با آرزوی موفقیت و رضایت از اقامت شما در شهر اصفهان... هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران ورود شما را به فرودگاه خوش آمد می گوید. خواهشمند است تا توقف کامل هواپیما روی باند و باز شدن درها از جای خود بلند نشوید و کمربندها را باز نکنید.

اول صبح با سر و صدای چهارباغ بالا برخاستم و بی درنگ در خود هیجان کودکانه ای احساس کردم. یاد بازار اصفهان... منبت و مس و خراطی و خاتم... عالی قاپو، مسجد شیخ لطف الله... مسجد جامع... چهل ستون. هارون ولایت... من در ماه غسل بودم و می توانستم در اوج باشم. با حرص و علاقه چهار باغ را نگاه کردم. پرده ها را کنار کشیدم و به حمام رفتم. با خود تکرار می کردم در ماه غسل می توانم تفریح کنم و دلم از خوشی می لرزید. از حمام که برگشتم تو هنوز خواب بودی. نور روشن روز روی موهای روشنت افتاده بود و صورتت را روشن می کرد. یکی از بازوهایت را زیر صورتت گذاشته بودی. ناگهان دریافتم برای نخستین بار است که از آغاز زندگی مشترکمان تو را در خواب می دیدم. مردی را که تا آخر عمر باید با او زندگی می کردم؛ این همه غریبه و ناآشنا... این همه واقعی و محافظت نشده و نیازمند نوازش... آن شب غریب عروسی و صدای گرم و پربهت به یادم آمد.

گفت که با بال پری،

من پر و بال ندهم...

خاله اشرفت... حافظ... این همه غریبه. در کنار من خوابیده بودی، تو را نمی شناختم؛ تو را نمی شناختم و با تو ازدواج کرده بودم. نقاشیم... دوستانم... زندگیم... در من و تو هیچ چیز مشترکی نبود. نه حتی تفریحی. خیره و ترسان به تو زل زدم. زیر فشار نگاهم بیدار شدی.

- سلام، چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟

بلند شدی و بدنت را کش و قوس دادی.

- نه فقط سرم درد می کند.

آمدی کنارم نشستی. حس می کردم در کنار تو هرگز به گذشته باز نمی گردم و آینده مجهول و گنگ و مبهم بود. بی اختیار از ترس دستت را گرفتم. مرا به سوی چه زندگی می بردی. من مادرم را می خواستم، می ترسیدم، صورتم را از تو برگرداندم تا ناراحتی ام را نبینی. تو محکم در آغوشم کشیدی و نوازشم کردی. داشتم در نوازش تو غرق می شدم که تلقن زنگ زد.

خندیدی و گفتی:

- بر خرمگس معرکه لعنت!

- سلام خاله جان... بعله رسیدیم. از لطفتان ممنون، ساغر هم سلام می رساند. مواظب سلامتی خودتان باشید. دوستان داریم... می بوسیمتان... نه شما مواظب خودتان باشید... چشم حتماً یک تسبیح عالی برای شما می آوریم، شاه مقصود... چشم.

گوشی را قطع کردی و با اشتیاق به سویم بازگشتی. من هنوز گیج بودم.

- پاشو بریم تریا! گرسنه ام.

تو سر حال بودی و گفتی:

- من هم گرسنه توام، حالا نرویم.

- لوس نشو کیوان! زود باش.

من به صبحانه میل نداشتم، مثل بچه ها هیجان سفر داشتم.

- دوربین را آوردی؟ فیلم دارد؟ وای یادم رفت مداد کنته بردارم، باید

برگردم بالا!

تو برعکس من با اشتها سرگرم کیک و آب پرتقال بودی. تمیز و اصلاح کرده با لبخندی بر لب.

- بهتره اول صبحانه میل بفرمایید سرکار علیه.

- میل ندارم، اصلاً صبحانه دوست ندارم.

- اول صبح با معده خالی در اولین روز ماه عسل.

- مسخره می کنی آقای دکتر؟ چشمم روشن.

در هوای نیمه گرم نزدیک ظهر، سانت سانت نقش جهان را چرخیدیم. چند حلقه عکس گرفتیم و من تا توانستم طرح برداشتم. طرحهایم جانی دوباره می گرفتند، نفس می کشیدند. تو سرت را با کاشی کاریها، گردشگرها و چیزهای دیگر گرم می کردی. زبان انگلیسی ات عالی بود. خوب راهشان می انداختی و می گذاشتی من با دل سیر طراحی کنم. بازار قیصریه را بازو به بازوی هم گشتیم. من برای تو از شیوه معماری آذری... کاشی هفت رنگ و خشت کاشی و نقاشیهای دیواری عالی قاپو می گفتم و تو با علاقه گوش می کردی. باورت نمی شد که این همه کتاب راجع به این چیزها خوانده باشم و بتوانم تفاوت شیوه معماری آذری و رازی کتیبه های مسجد امام را اینطور برایت توضیح بدهم.

ناهارمان را در رستوران تاک خوردیم و من همچنان به پرحرفی ادامه دادم. سر ذوق آمده بودم. نوشابه نمی نوشیدی، هیچوقت نمی نوشیدی. این از عاداتهای عجیب غذایی تو بود. فقط آب و عصاره های طبیعی، چند قطره آب لیمو... من هم عادت کرده بودم. ۲میلیم را به نوشابه گازدار از دست داده بودم.

- بعد از غذا بریم هشت بهشت.

- باشه!

- نه خسته ام، دلم دوش آب گرم می خواهد کیوان! فکر کنم عکسهای خوبی گرفتم. طرحها هم خوب بود. این یکی را ببین، نقش کاشیهای شیخ لطف الله است. حیف که از زور پادرد مُردم.

تو دستم را آرام نوازش کردی و گفتی:

- بیا شب بریم کنار زاینده رود، کتاب حافظمون را هم ببریم... دفعه آخری که اینجا بودم تنها روی سی و سه پل به آب نگاه می کردم. مهتاب صاف افتاده بود وسط آب. من دلم گرفت و عهد کردم دفعه بعد با زنم باشم. حالا هستم، بیا بریم. باشه؟

تحت تاثیر شوق نرم تو قرار گرفتم و گفتم:

- باشه، ولی باید بذاری منم سیگار بکشم.

از ته دل خندیدی و پاسخ دادی:

- به راستی که جمع اضدادی، عروسک من بکش ولی بیا شوهرت را هم ترک اعتیاد بده، زندگی سالم با سیگار جور در نیاید.
فقط همین امشب.

- باشه.

راستی که شبی زیباتر از شب زاینده رود در مهتاب ندیده ام. غوغای مهتاب غریبه است. ما روی پله ها در یک گوشه دنج نشستیم.
- کاش تخته شاستی ام را آورده بودم.

- می دانی اینجا پر موش است؟

- من از موش نمی ترسم دکتر کیوان میرسپهر تنها بازمانده خاندان صائب السلطنه.

- وای ساغر، امشب استعفا می دهم و این خاندان را به من نجسبان. فقط بگو

کیوان.

- کیوان!

- باز هم بگو، حس می کنم وجود دارم، باز هم صدایم کن.

- کیوان!

- مرا ببوس.

- اینجا؟!

- همین جا!

خم شدم و پیشانی ات را بوسیدم.

- الحق که به مرد جماعت نباید رو داد.

تو سیگاری آتش زدی و به دستم دادی.

- این هم سیگار... یکی هم برای مرد خانواده.

از فلاسک کوچکمان چای ریختیم و میان دستهایمان گرم نگه داشتیم مرد من! حالا که به ماه عسلمان برمی گردم فکر می کنم آرام آرام به مرز آرامش می لغزیدم و خود نمی فهمیدم.

- حالا نیت کن کیوان.

- من چیزی نمی خواهم.

- حتی مرا؟

- تو را با خودم یکی می بینم. تو را دارم عزیز دل من.

- خدا کند بعد از ماه عسل و سه تا بچه هم همین را بگویند آقای دکتر...

- فقط کیوان! محبوبم... بقیه را نگو، حالا باز کن، برای هر دومان باز کن بدون

نیت... این همه سال مردم به حافظ دخیل بستند، بگذار ما یک بار درد دل کنیم.

عشق تو نهال حیرت آمد...

وصل تو کمال حیرت آمد...

- منظورش به منه کیوان! خوب گوش کن.

- شیرین نشو! بخوان.

بس غرقهٔ حال وصل کاخر...

هم بر سر حال حیرت آمد...

یک دل بنما که در ره او...

بر چهره نه خال حیرت آمد...

نه وصل بماند و نه واصل...

آنجا که خیال حیرت آمد...

از هر طرفی که گوش کردم...

آواز سوال حیرت آمد...

شد از کمال عزت...

آن را که جلال حیرت آمد...

سر تا قدم وجود حافظ...

در عشق نهال حیرت آمد.

نزدیک صبح با صدایی دور برخاستم. حال غریبی داشتم. به فضای غریب که از نور خاکستری صبح به وجود آمده بود نگریستم.

چیزی در روحم می دوید، «قد قامت الصلوه»، صدای اذان بود. از مسجد... رادیو... درست نفهمیدم. به وضوح صدای اذان بود

حس آشنایی از یگانگی با مجهولی سخت ناآشنا در خود حس «الله اکبر...

الله اکبر». رعشه می انداخت صدای آشنای دوری بود

می کردم و چیزی مرا می ترساند. ناگهان انگشتان تو دسته‌های یخ زده ام را

لمس کرد.

- کیوان!

تو در آغوشم گرفتی و گفتی:

- فقط گوش بده... بعد حتماً خوشحال می شی که گوش کردی، گوش بده.

«اشهد ان محمداً رسول الله»

با بغض سرم را میان شانه های پهن تو فرو بردم.

- از خدا می ترسم. سالهاست ترکش کرده ام، می ترسم، دارم بر خلاف میل

عوض می شوم. دنیای من دارد تغییر می کند.

«الله اکبر»

تو نوازشم کردی و گفتی:

- گوش بده و با خودت آشتی کن کوچولو.

- من مادرم را می خواهم... کیوان به من قول بده جایی نمی روی، همیشه

هستی.

- قول می دهم.

الله اکبر از میان درزها و دیوارها به طرفم می آمد. سرم را به شانه ات

چسباندم.

«الهم انی اسئلك...»

پرسیدی:

- آب می خوای؟

- نه.

«به رحمتک یا ارحم راحمین.»

آرام شده بودم. دیگر نمی ترسیدم. دلم دعا می خواست، دعای خوب. با گریه

پرسیدم:

- می خوای نماز بخونی؟

- آره.

- من آرامم و فکر کنم خدا هست، ارحم راحمین نه؟ من حسش می کنم، من

خدا را حس می کنم.

سبک شده بودم. به گریه افتادم. تو برخاستی پنجره را گشودی. وضو گرفتی و در تاریک و روشن صبح به نماز ایستادی. من سرم را بالشم مخفی کردم. آرام آرام بودم. با خدا حرف زدم، گله کردم. دستهایم را باز کردم و بالا گرفتم... می خواستم در آغوش خداوند به خواب بروم. خوب خوابیدم، چه خوابی.

روز بعد دوباره تکرار شد. درست وسط ستونهای کج و عظیم مسجد جامع اصفهان... وقتی داشتم تفاوت گنبد تاج الملوک را برای تو توضیح می دادم صدای اذان برخاست. ایستادم و به دقت گوش کردم. چه کلمه های خوب و آشنایی. در نور روز اثری شگرف می گذاشتند. دوباره خدا را حس می کردم و لبخند زدم. شادی نابی بود هر چند لحظه ای بیشتر طول نکشید ولی خدا با من بود. خدا وجود داشت، در همان لحظه، در میان همان فضای قدیمی، در خانه قدیمی خودش، انگار از کودکی من آمده بود.

فصل ۱۴

روز سوم ماه عسلمان با صدای تو و خیلی دیر بیدار شدم. اول بین خواب و بیداری فکر کردم با مادرم یا ساقی حرف می زنی ولی لحن صدایت طور دیگری بود.

- حتماً خدمت می رسیم... به خانمت سلام برسان. خواهش کن زیاد تدارک نبینه... سلام برسون...

- کیوان کی بود؟

- صبح بخیر ساغر جان.

- کی بود؟

- یه دوست قدیمی، من و شاگرد آقا مراد... امیر حسین مشفق. ناهار دعوتمون کرد منزلشان.

با رنجیدگی غلت زدم و گفتم:

- از قرار معلوم مرتب باید از دست نوۀ صائب السلطنه شگفتزده بشم، نه؟ چرا یک کلمه به من نگفتی اینجا دوس صمیمی داری. خوشت می آید مرموز بمانی؟

سرت را جلو آوردی تا مرا ببوسی.

- طرف من نیا، به احدی اجازه نمی دهم قبل از مسواک زدن مرا ببوسد...

چرا به من نگفتی؟

- ساغر حسود شدی؟ فکر نمی کردم مهم باشد، معذرت می خواهم.
رنجیده و عصبانی توی حمام رفتم و خودم را حبس کردم. چنان به من توجه می کردی و قابل احترامم می دانستی که توجهت را فقط برای خودم می خواستم و بس! می دانستم که به دنیای آشنای من تعلق نداری و این ناهماهنگی آزارم می داد. از دوستان و معاشران تو می ترسیدم. می ترسیدم بیشتر به تو نزدیک باشند و تو در کنارشان خوشتر باشی. خاطره شب عروسی مان از ذهنم بیرون نمی رفت و نمی دانم چه چیز در وجودم سترزه داشت. با حرص لباس انتخاب کردم. پیراهن مشکی آستین کوتاه و کفشهای مشکی جلو باز. چند بار ماتیک زرشکی را روی لبهایم کشیدم تا از پر رنگ بودنش مطمئن شوم. لاک دستها و پاهایم را عوض کردم. قرمز زدم. خودم را برای رزم آماده می کردم. می خواستم در نظر دوستان خوش لباس و امروزی و متفاوت به نظر بیایم و تحت تاثیرشان قرار بدهم. تو با دیدنم لب گزیدی ولی چیزی نگفتی.
با پافشاری گفتم:

- خوشگل شدم؟ لباسم خوب هست؟

- از حمام که در آمده بودی خوشگلتر بودی، خودت را توی آینه ببین.

برگشتم و به آینه خیره شدم. با لجبازی گفتم:

- فکر کنم این طوری بهترم.

- با این کفشها قدم هم نمی توانیم بزنیم!

- لزومی هم ندارد، تو گرما آرایشم خراب می شود، لباسم هم به تنم می

چسبد. تاکسی تلفنی خبر کن.

معذب و دلخور بودی. در ماشین برای کم کردن سردی بینمان گفتم:

- از این دوستت برای من بگو!

- دوست دبیرستانم است. فکر کنم پدرش از خان های بختیاری بوده، اصلاً

جنوبی اند. خیلی به من نزدیک بود، با هم هشت کتاب می خواندیم اوپانیشاد می بلعیدم. حتی بحث سیاسی می کردیم... ولی من به زور خاله اشرف رفتم پاریس. آن موقع مثل سگ از خاله جان می ترسیدم. من رشته ام را دوست نداشتم، احمقانه است، نه؟ می خواستم نقاش بشوم.

- پس برای همین زن نقاش گرفتی نه؟

- شاید، درست نمی دانم ولی حتی توی مخیله ام هم فکر نقاش شدن را نمی کردم. می مردم و می ماندم باید طب می خواندم والسلام. امیرحسین تقدیر دیگری داشت. به چه دلیل، نمی دانم. ولی راه و طریق برایش هموارتر و علامت دارتر از مال من بود. دانشکده ادبیات را ول کرد. باور نمی کنی، ولی تمام آن سالهایی که من توی مغزم از امعاء و احشاء پر بود امیرحسین هر کار می کرد. کشاورزی... کوچ... عکاسی... نامه هاش آه حسرت منو بلند می کرد. آخر هم با فرخنده ازدواج کرد... حکایت در و تخته. حالا دوتایی تجربه می کنند. ناب و ساده اند. زمان جنگ این دو نفر منو با فیروزه خانم و آقا مراد آشنا کردند. در را خود امیرحسین به رویمان باز کرد. هم سن و سال و هم قد و قامت تو بود. با لبخند کج و صورت تیره آفتاب سوخته. بی معطلی همدیگر را در آغوش گرفتید.

- کجایی دکتر جان؟

- زیر سایه شما! چطوری؟ ایشان خانم بنده هستن برات که گفته بودم. خوب بود، تر و تمیز، آرام و معمولی. از او بدم نیامد ولی هنوز در خود احساس ترس داشتم.

- خیلی خوش آمدید ساغر جان! من و شادی راجع به شما زیاد حدس زدیم خیلی هم کنجکاو بودیم. بفرمایید.

از خانه بوی گرم و امن غذا مانند سمبل حیات و نشانه مهمانی بیرون می زد. بوی سیر داغ و آتش بود. فرخنده در پله ها به استقبال ما آمد. استقبال که نه!

طلوع کرد. درست مانند خورشید واقعی. از دیدنش مبهوت ماندم. زیبا بود به راستی زیبا بود. زیبایی اش از آن دسته زیبایی های چشمگیر معمولی نبود. چیزی فراتر در او دیده می شد. چیزی اثیری و ابدی با صورتی پاک و بدون یک ذره آرایش. با لبخند روشن و صاف بهاری، مانند سیلاب.

- خوش آمدید کیوان جان! مبارک باشد. سالهای سال با خوشی و خوبی زندگی کنید. چقدر ما مشتاق دیدارتان بودیم.

پیراهن ساده سفیدی به تن داشت که تا عمر دارم پاکی و سفیدی اش از خاطرم بیرون نمی رود. خودم را جمع کردم با آن لباس و آرایش و کفش می بایست چیزی شبیه به مترسک شده بودم. صورت او را به سردی بوسیدم و تشکر کردم.

خانه شان کوچک و جمع و جور بود و در وهله اول هم شلوغ به نظر می آمد و هم خلوت. هر گوشه چیزی بود که چشم را می گرفت. و از نظافت برق می زد. بی درنگ به یاد حرف تو افتادم؛ خانه و اتاقمان آینه روحمان است، هر چه پاکتر! آسوده تر.

فرخنده با همان خنده روانش گفت:

- الان جای اول را می آورم، با شیرینی عروسی!

من به نجوا از تو پرسیدم:

- بالاخره اسمش چیه فرخنده یا شادی؟

- فرخنده، ولی امیر معتقد که شادی زندگیشه، برای همین شادی صداش

می کنه!

در ورای ظاهر آرام و معمولی شان هر دو کمی غیرعادی به نظر می رسیدند. من به شدت غریبی می کردم و از اینکه با کفش روی قالیهای تمیز آمده بودم خجالت می کشیدم. از ناخنهایم هم خجالت می کشیدم. خانه پر از عکسهای ایلاتی بود، پر از گلدان و گیاهان سبز و همین! تجملات به چشم نمی خورد، البته

شباهتی به اتاقهای سفید برفی فیروزه بانو هم نداشت، ولی باز هم غیرمعمول بود. اتاق کوچک با مبلهای روشن پارچه ای که پر از گیاه سبز بود و گوشه گوشه اش با قاب و بدون قاب عکسی دیده می شد. هر دو با چای و نان نخود چی بازگشتند.

- به به دکتر جان! قاطی مرغها شدی، چاق هم که شده ای!

- دست بردار امیر!

- شادی جان، دکتر ما یکدفعه حسن سلیقه به خرج داده، خانم بی نظیری همراهت است ما حتماً از نقاشیهای شما می خواهیم.

فرخنده گفت:

- کیوان جان از تو خیلی برای ما گفته بود راستی از کنجکاوی خفه می شدیم اگر تو را نمی دیدیم. هزار بار شکل و شمایل تو را مجسم کردیم.

به زور لبخند زدم و گفتم:

- مثلاً فکر کردید چطوری هستیم؟

- خیلی فکرها کردیم ولی انگار خودت از تمام فکرهای ما بهتری، واقعی

تری؟ نه امیر جان؟

- کاملاً موافقم.

باز هم به زور گفتم:

- حیف شد عروسی ما نیامدید. البته اگر می دانستم خودم دعوتتان می کردم.

امیرحسین گفت:

- نه ساغر جان، این طور نگاهمان نکن ما کاملاً وحشی و کوهی هستیم.

عروسی شما هم همراه ایل بین راه شیراز بودیم. وقتی فهمیدیم که برای ماه عسل اصفهان را انتخاب کرده اید ما هم آمديم.

- فقط به خاطر ما؟

- خوب بله، مگر ایرادی دارد. ما همین یک قلم را دوست داریم. بعد هم از خاله جاننش می ترسیدیم که طردمان نفرمایند.

همه خندیدند جز من که لحظه لحظه معذب تر می شدم.

- شما توی ایل چه کار می کنید؟ سخت نیست.

- نه ساغر خانم، ما به زیبایی بکر معتقدیم که در کوچ هر لحظه در دسترس است. بعلاوه این ذات خود ما هم هست، ذات سفر... به درد هم می خوریم. کمی درس می دهیم، کمی طبابت می کنیم، نان و ماست محلی می خوریم، عکس می گیریم و خلاصه فکر می کنیم همان که سهراب گفته درست است؟

- چی؟

فرخنده حرف شوهرش را کامل کرد:

- زندگی حس غربیی است که یک مرغ مهاجر دارد... امیر شیفته و والۀ این شعر است. خوب با اجازه شما من ناهار را حاضر کنم.

مودبانه پرسیدم:

- کمک نمی خواهید؟

- چرا! کمک هم لازم دارم. بیا ماست و خیار را درست کن.

ظرف فیروزه ای سفالی و سبد خیار ترد و تازه را در آشپزخانه یه وجبی جلوی رویم گذاشت و باز هم لبخندی تحویل داد. من حسادت می کردم، عذاب می کشیدم و می دیدم شوهرم در درون چه حس مشترکی با دوستانش دارد. چیزی فرای زندگی من، فراتر از آنچه می دیدم و می فهمیدم. من از ناشناخته های اطرافم می ترسیدم. من با آن لباس و لاک و کفش جزء آنان نبودم. حتی با فیروزه بانو یا حافظ هم نیمه پیوندی نداشتم. به طرز دردناکی دریافتم در حصار معمولی ها گرفتارم. جایی میان عادی ها و عادت ها، جایی برای ترسیدن و دفاع کردن. حتی از دستمال سفید روی سبد و از خیارهای تازه و شفاف حرص گرفتم. با چه حوصله ای خیارها را این طور شسته بود. من هرگز نمی توانستم.

نفهمیدم دستم را کی بریدم. نگاه کردم کف کاسه غرق خون بود.

- آخ!

- چی شد؟ وای بمیرم الهی، صبر کن همین حالا چسب زخم میارم.

دستم را عقب کشیدم و گفتم:

- لازم نیست خوب می شه.

فرخنده لحظه ای دقیق نگاهم کرد و پرسید:

- چیز ناراحتی در تو هست ساغر جون؟ با کیوان مشکلی داری؟

بغضم ترکید. همانطور که انگشتم را سفت نگه داشته بودم با گریه گفتم:

- می ترسم، از همه شما می ترسم. مثل سایه کیوان هستید. به خدا چیزی

شبیه شماها دارد که من اگر بمیرم نمی فهمم. من فقط زندگی بی دردسری می

خواستم.

فرخنده آرام و بربر نگاهم می کرد. با خودم فکر کردم تحقیرم می کند ولی

او دستم را گرفت و فوری چسب زخم را روی آن چسباند.

- مگر ما چطور هستیم؟

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

- چطور می خواهید باشید، ظاهر تان، خنده تان، کوچ کردنتان، حرف زدنتان

با همه فرق دارد، با همه کسانی که من دیده ام.

- دنیا خیلی بزرگ است، شاید تو فقط یک گوشه اش را دیده ای.

او آرام دستم را گرفت و گفت:

- همه دنبال آرامشند. بعضی ها دارند، بعضی ها دنبالش هستند. بعضی ها

هم آن را گم کرده اند و خودشان خبر ندارند... ما دنبالش هستیم والسلام... گریه

کن. عزیزم گریه روح را پاک می کند، مثل هر پاک کننده ای خوب است. مثل

مایع ظرفشویی!

- من گم کرده بودم... آرامشم را گم کرده بودم و خودم خبر نداشتم. خدا را

هم گم کرده بودم و خودم خبر نداشتم. خدا را هم گم کرده بودم ولی حالا که می دانم بدتر، درد نداشتنش را حس می کنم... ولی کیوان کجای راه است؟ اگر دنبال آرامش است چرا با من ازدواج کرد.

- ما هر کدام مراحل را برای دریافت حسه‌های بالارزش زندگی می گذرانیم عزیز دلم! پارسال این موقع شوهر تو خسته و کسل و ناامید بود و در جستجوی داروی آرام بخش سرنوشت خودش... دردهای خودشو داره و سختیهای خودشو کشیده. امسال چیز با ارزشی داره. عالم آشکار، عاشق توست، عشق شرط اول آرامشه.

- پس بیوه زنها مظهر آرامش ستیزی هستند.

- عشق انواع و مرتبه دارد. یک بعدی اش نکن. من مطمئنم با کیوان جنبه های بی نظیر دیگرش را هم تجربه می کنید. مهم واقف بودنن است که هستید. روز خوبی نبود. می ترسیدم با تو تنها باشم. دلم می خواست بدانم چرا به جای من با زنی مانند فرخنده ازدواج نکرده ای. چیزی در درونم نهیب می کشید که از سرنوشتی تن به قضا داده ای. زنی مانند فرخنده چیز کیمیایی به نظر می رسید و از این فکر گُر می گرفتم و دلم می خواست به پستی محکومت کنم. ناهار را در بین محبت های تو و امیرحسین مشفق صرف کردیم. من از نگاه کردن به چشمهای تو پرهیز کردم و خودم را با گردوهای تازه مشغول کرده بودم. فرخنده هم ساکت بود ولی سکوتش با من فرق بسیار داشت. با سرخوشی یک مهمانی کودکانه به شوهرش نگاه می کرد و من باز دلم پر از خشم می شد. پس از ناهار امیرحسین پرسید:

- تخته نرد بلدید؟

- بله چطور؟

- با یک دور بازی منصفانه چطورید؟ بدون کمک کیوان!

خنده ام گرفت و گفتم:

- نیازی به کمک کیوان نیست، من حریف قدری برای شما هستم.
 - خدا را شکر... بفرمایید بازی کنیم.
 با لیوان چای کنار تخته نرد نشستیم و من تاس ریختم. برنده آمد. با روحیه
 بهتر شروع کردم. دور نخست را بردم. امیرحسین همانطور که تاس می ریخت
 گفت:
 - با خاله جان اشرف چطورید؟
 - همدیگر را تحمل می کنیم.
 - دوستش ندارید؟
 - امتحان نکرده ام!
 - فکر می کنم کیوان در کنار شما احساس خوشبختی کند... جفت شش.
 - کیوان برای من زیادی خوب و وارسته است... مرا که می بینید سفت به دنیا
 چسبیده ام. او روی ابرهاست، ازدواج عقاب و پلنگ بهتر از این نمی شود.
 - اشتباه می کنید. در شما اقتدار زنانه غریبی هست که من از همان لحظه
 اول فهمیدم. هر مردی هم می فهمد. زنانی با این نعمت آفریده شده اند که
 خوشبخت کنند.
 - سه و پنج... همه شما طوری با من حرف می زنید انگار عالی هستم و خودم
 خبر ندارم.
 - خودتان هم خبر دارید... شما هنرمندید، نوعی خالق... بدون احترام به
 خودتان چطور می توانید خلق کنید.
 - سه و پنج... چی بگم، خودم هم خبر ندارم تا حالا چه کرده ام و حالا چه
 می خواه بکنم.

فصل ۱۵

از خانه که بیرون آمدیم غروب بود و من نسبت به صبح احساس بهتری داشتم ولی همچنان نسبت به تو خشم مبهمی حس می کردم. با هم کنار زاینده رود قدم زدیم و سعی کردم بر خودم چیره شوم ولی نتوانستم. عاقبت با بغض پرسیدم:

- کیوان! چرا با من ازدواج کردی؟
- سوال غریبی می کنی، یعنی چه؟
- یعنی اینکه می توانستی بگردی و یکی مثل فرخنده پیدا کنی که آرام و خوشبخت کند، چرا نکردی؟
- تو لحظه ای سکوت کردی و چیزی با ضربان مرگبار در خون من می چرخید.
- خوب شاید من دل کوچ ندارم، نمی دانم!
- اگر داشتی کس دیگری را انتخاب می کردی؟
- اگر داشتم و اگر می توانستم دست از شغلی که دوست ندارم بکشم وضع فرق می کرد. ولی حالا فقط می دانم تو را دوست دارم و خوشحالم که کنار منی.
- سرم از شدت هیجان گیج می رفت. ایستادم.
- شاید روزی جراتش را پیدا کنی، تکلیف من چیست؟
- تو سبکبال و آرام بودی و در چشمان روشن خنده غلت می زد.

- دوباره می گردم و تو را پیدا می کنم. البته این دفعه می دایم کجا پیدایت کنم. تو رنگت پریده؟ حالت خوش نیست؟

- سرم درد می کند، برویم زودتر بخوابیم.

راستی سرم درد می کرد. با لباس روی تخت افتادم و خواهم کردم اتاق را تاریک کنی. نیمه شب با کابوس ناخوشایندی پریدم. میان بازوهای تو بودم. با چه وضعی... آرایش در هم و ژولیده... دوباره به خواب رفتم. صبح با نوازش تو و بوی چای تازه بیدار شدم.

- بلند نمی شوی؟

سرم درد می کرد. صورتم را به بالش فشردم و غلت زدم.

- صبح بخیر.

صدای تو را از فاصله دور می شنیدم. شب پیش گفته بودی اگر این شغل را نمی خواستی اوضاع فرق می کرد. همین را نگفته بودی؟ چه فرقی می کرد؟ با ترس برخاستم.

- کیوان تو باید به من توضیح بدهی چرا با من ازدواج کردی؟

تو چشمهای متحیر و خیره نگاهم می کردی.

- کیوان خواهش می کنم ساکت نشو! تحملش را ندارم، تو به من گفתי اگر طور دیگری زندگی می کردی...

تو جلو آمدی و پیش از آنکه بفهمم سیلی محکمی به صورتم نواختی.

- بسه!

نیمی از صورتم از درد بی حس شد. مگ و گیج با چشمان پر از اشک نگاهت کردم. پیش از آنکه بفهمم چه اتفاقی افتاده از اتاق خارج شدی و در را پشت سرت محکم بستی. صدای در مانند پتک بر سرم فرود آمد. باورم نمی شد که رفته باشی... به همین راحتی هم رفته باشی. ولی سکوت ممتد و فنجانهای سرد وادارم می کردند تا باور کنم. خسته و وحشتزده لباس عوض کردم و به

انتظارت نشستیم. تا نزدیک ظهر فقط خشمگین و تلخ بودم ولی پس از گذشتن از ساعت ناهار آرام آرام سرزنش وجودم را فرا گرفت و به رفتار چند روز اخیرم فکر کردم. فکر کردم شوهرم را تقریباً فراری داده ام. با خشم و تاسف به گریه در آمدم و تصمیم گرفتم به محض آمدنت معذرت خواهی کنم و بقیه ماه عسلمان را برای تو تبدیل به بهترین روزها بکنم. حتی تصمیم گرفتم سیلی تو را هم در نهایت بزرگواری ببخشم. ولی تو نیامدی، تمام شب را از ترس و دلهره به انتظارت راه رفتم و نیامدی. نمی دانستم چه باید بکنم. شاید بهتر بود باز می گشتم ولی طاقت چنین افتضاحی را نداشتم. نزدیک ظهر روز دوم دیگر مصمم شدم که بازگردم. شاید تو را در خانه مان پیدا می کردم. در حالی که می گریستم از لابلای پرده اشک لباسهایم را تند تند در چمدان می ریختم که در نهایت حیرت آمده‌ی.

- سلام!

بدون آنکه بخواهم آهی از سر آسودگی کشیدم. حداقل فرار نکرده بودی.

- سلام و زهرمار.

تو لبخند زدی، من دو روز را در جهنم واقعی به سر برده بودم، ساعتها بیخوابی کشیده بودم و تو لبخند تحویل من می دادی. نگاهی به اشکهایم... به چمدان و لباسهای پراکنده انداختی و در آغوشم کشیدی.

- گم شو کیوان، ازت بدم میاد.

- باور کن دلم نمی خواست ولی چاره ای نداشتم. به خودم هم خیلی بد گذشت.

خودم را از آغوش بیرون کشیدم و در حالی که تمام تنم می لرزید لبه تختخواب نشستیم. تو با همان لحن آرام گفتی:

- تو داشتی بلایی سر تمام روزهای عالی ما می آوردی، با همین تردیهایت.

من فقط می خواستم قبل از اینکه هر روز را با دعوا شروع کنیم متوجهت کنم که رفتارت می تواند چه نتیجه ای داشته باشد.

باورم نمی شد. با خونسردی تمام به من درس زندگی می دادی و می گذاشتی تا با رنج درسهایم را به تنهایی بیاموزم.

- چشمهایت را باز کن عزیز دلم. تمام ترسهای تو مربوط به گذشته است یا وحشت از آینده! تو هیچ توجهی به لحظه هایی که در آن هستیم نداری. تباهشان می کنی و پافشاری داری من هم همین کار را بکنم با تقلا و بدبختی... راه دیگری به ذهنم نمی رسید. متاسفم فقط یک تکان می توانست تو را به خودت بیاورد.

می دانستم که حق داری ولی نمی توانستم بر احساس خود فائق آیم.

- تو به من قول دادی کیوان! قول دادی با من مهربان بمانی، نه؟ توی این شهر ولم کردی. دو روز است که به این در زل زده ام و از ترس مردم. لابد همه کارمندان هتل هم فهمیده اند که قهر کرده ای.

- اگر می گذاشتم به آن وضع ادامه بدهی مهربانی بود؟ من به تو قول مهربانی دادم ولی خودت با خودت، با زندگی ات مهربان نیستی. تو عادت کرده ای بترسی. بیشتر بخواهی تردید کنی مشکل پیدا می کنی. من می خواهم به زندگیت اعتماد کنی، نه شک... ساغر تو باید باور کنی که من به راستی دوستت دارم.

مرد من! هیچ وقت گمان نمی کردم که تماشای ماهیگیران که صبح زود به دریا می روند چنین لطفی داشته باشد. من ساعتها به تماشای مردان ماهیگیر می نشینم که در خاکستری آبی صبح در دل دریا ناپدید می شوند و تور می ریزند. گاه می اندیشم که چقدر محکم بر شن ها گام بر می دارند و جز به دریا به چیزی نمی اندیشند. چهره هایشان بازتاب دریاست. گاه سراغ تو را از من می گیرند و من با اطمینان می گویم که خواهی آمد، بیا! دلم می خواهد جلوی همان

پنجره ها که آنقدر دوست داشتی بنفشه بکارم.

سر تنور صفورا بروم و نان تازه خوب درست کنم. نان های سفید و طلایی آغشته به گلپر و گلرنگ و زعفران؛ و مردان ماهیگیر را به صبحانه زود هنگام دعوت کنم و بگذارم گامهای محکم و مردانه شان روح خانه را دریایی سازد. در واقع دلم می خواهد با خود زندگی به حرکت درآیم. صبح است و من دلم می خواهد در روح مرطوب دریا حلول کنم، بخندم و با ماهیگیران چای تازه دم بنوشم.

مرد من! خوب می دانم که ساده زیستن توهم نیست. خود زندگی ست بیا! من محتاج آنم که دانسته هایم را با تو تقسیم کنم. حالا دیگر خوب خوب می دانم عشق به خداوند بی همتا عشق به زندگی است. آری محبوبم حالا دیگر بسیاری از چیزها را فهمیده ام و درک می کنم. محبت در هر کسی خانه ای دارد. امروز صبح دیدم که شوfer مراد با شتاب دختر کوچکش را می بوسد. عشق همه جا جاری است و این یک واقعیت است.

مرد من! دیگر لحظه ای درنگ کردن و دیدن را آموخته ام. بیا و با من مهربان باش همانطور که روزی به من قول دادی.

به خانه که بازگشتیم آسوده ولی مردد بودم. تند تند گرد و خاک نشسته بر اشیا را می زدودیم. خودم را به خانه داری مشغول می کردم. روزهای من چنان به سرعت برق و باد می گذشتند که به هراسم می انداختند و با وحشتی عمیق هر صبح به روز پیش که چگونه به سرعت گذشته بود فکر می کردم. آرامش من آتش زیر خاکستر بود، زغال داغ و سرخ... تو چیزهایی را در من بیدار کرده بودی و من در تناقضی غریب غوطه می خوردم. من از تو مانند خودم می ترسیدم و از هراس تو و خودم به نقاشی پناه برده بودم. تو سرت به بیمارستان و مطب و فیروزه بانو و حافظ و غیره و ذالک گرم بود و در مسیری می رفتی که من با وحشتی دردناک در می یافتم از من دور دور است. سعی کردم کتابی راجع به

رنگهای سنتی ایران بنویسم. مدتی راجع به آنها تحقیق کردم و کاغذهای زیادی را راجع به شنجرف و رناس و دیگر رنگها پر کردم ولی زود خسته شدم و احساس بیهودگی کردم. گاه به دوستانم پناه می بردم ولی نمی توانستم چیزی از ترسهایم بگویم. گاه به مادرم. مادر به نرمی و با مهربانی که پس از ازدواجم افزایش یافته بود نصیحتم می کرد و مرتب تکرار می کرد؛ ببین عزیز دلم! مرغ را باید تازه بخری و دقت کن که نه زیاد درشت باشد نه خیلی ریز. درشتها مزه ندارند. ریزها هم فقط استخوان خالص اند... موقع سبزی خریدن دقت کن کیوان کدام سبزی را بیشتر می خورد سفارش کن بیشتر بگذارند... دقت کن پوست پرتقال باید نازک نازک باشد. این بدرالسلطنه را مواظب باش خوب زیر گوش این اشرف خانم را پر می کند. دلم می گرفت، کیفم را بر می داشتم و ساعتها قدم می زدم و خودم هم نمی دانستم چه چیز از درون مرا می خورد و روحم را تکه تکه می کند. حالا یاد گرفته بودم چای بهار نارنج دم کنم، بابونه دم کنم، گل گاوزبان و لیمو دم کنم. بوهای آشنایی که دردی را در درونم سبک می کرد، چیزی در زندگی تو که با من بود؛ نقطه ای مشترک.

خاله اشرف هم چای و بابونه دوست داشت. می نوشید و حتی معجزه وار لبخند می زد. گاه بانو از مادرت می گفت، از اینکه خوشگل و با پرستیژ بوده است و الحق شایستگی عنوان خانواده را داشته است ولی تو بیشتر برایم گفته بودی.

- وقتی هر دو مردند خاله اشرف مراسم مفصلی گرفت. داد گلاب اصل از قمصر کاشان بیاورند. بوی گلاب همه جا را گرفته بود. تنها بویی است که این طور مرا به مرگ آنان نزدیک می کند. مردم ساکت و مودب بودند و کسی روضه و قران می خواند. حتی خاله جان هم گریه نمی کرد. مات و زل زل قبر مادرم را نگاه می کرد. من از تمام آنان فاصله گرفتم. هفت سالم بود یا کمتر... ولی خوب و واضح توی مغزم هست. بعضی ها تک و توک از سر ترحم نگاه می کردند و من با

دلهره به خاله جان چسبیده بودم. از تمام دار دنیا برای خاله جان اشرف، مهرانه مادر ت مانده بود که شد چشم و چراغ و امید خاله جان ت که روی تخم چشم او بزرگ می شد و با شوق مادرانه این پیر دختر خسته پا می گرفت. افراسیاب که مرد، دیگر مهرانه به تملک خاله جان در آمد و دختر او محسوب می شد. سر و شکلش بد نبود. عکسهایش با رنگهای کمی مات ولی واضح هنوز در آلبوم خانوادگی خاله جان اشرف خانم می درخشید. چه پوستی، مثل میوه تازه درخشان و سفید و نازک. انگار به مادر آلمانی اش رفته باشد با همان چشمهای زیتونی موروثی و یک خنده پهن و شفاف، شادتر از خنده غریب تو... معلم پیانو و آواز و هر چه که لازم بود داشت و در آن خانه درندشت جولان می داد. در عصر پهلوی و آزادی زنان فرصتی برای پریدن به دست آورده بود. کروک ماشین سیاهش را بالا می زد و با پیراهن دکلته سفید سوار آن می شد. من عکسش را کنار ماشین قدیمی دیده بودم. با آن عینک مسخره و بزرگ مد روز و شلوارهای گشاد و ماتیک قرمز و براق که آب از لک و لوجه کسبه راه می انداخت. سر به هوا و گیج بود. عاشق رقص و مهمانی و چیزهای دیگر. تمام فامیل پشت سرش حرف می زدند، بچ بچ می کردند. خاله جان البته به راستی مایه و وقت می گذاشت. مدتی به جنوب بین ایل فرستادش. ولی مهرانه کسل و اخمو بازگشت. روح بختیاری در او نبود، حتی سر سوزنی! هر چند مه لقا خانم سعی کرده بود هر طور که هست شوهرش بدهد. بعد فرستادش پاریس تا طب بخواند و مانند خاله جان ت هما خانم چیزی از آب در بیاید ولی مهرانه درس نخواند، عاشق شد. عاشق یک الجزایری سر و ساده. خاله جان مجبور شد خودش به پاریس رفته دختر را با پس گردنی برگرداند و عاقبت به فریدون میرسپهر نوه عمادالدوله شوهرش داد که سخت گلویش پیش مادر تو گیر کرده بود. باز هم چیزی در خلق و خوی مهرانه تغییر نکرد. سرکش تر می شد، شعر می خواند، کلاس آواز می رفت و از شوهرش فاصله می گرفت. جلوی کلفت و نوکرها دعوا می کردند.

پدرت گریه می کرد. تو می دیدی و مبهوت می ماندی. بعد مادرت را به قصد کشتن می زد، تو جیغ می زدی. کلفتشان می آمد و همسایه ها را خبر می کرد. بعد دوباره مادرت غیبتش می زد. کسی نمی دانست کجاست یا می دانستند و به تو نمی گفتند سه روز... ده روز... دو هفته. ساکت باز می گشت. در خودش فرو می رفت و روی تخت دراز می کشید و زار زار گریه می کرد. پدرت تنها غذا می خورد. او هم گریه می کرد. روز آخر را خوب یادت بود. پدرت دوباره مادرت را تا سر حد مرگ کتک زد ولی مادر شیونی نکرده بود ساکت و آرام لبخند زده بود. پدر در آستانه جنون بود. به تو که ضجه می زدی سیلی زده بود، به کلفت هم سیلی زده بود. دست مادرت را گرفته بود و به زور برده بود. مادر حتی نیم نگاهی هم به تو نکرده بود. تو برای مادرت اصلاً وجود نداشتی. پسر فریدون میرسپهر بودی. دو روز بعد توی جاده، در پرتگاهی پیدایشان کردند. پرونده را بستند، کلفت را روانه کردند، تو راه هم به خاله اشرف سپردند. فامیل عمادالدوله حاضر نشدند حتی تو را ببینند. مادرت را مسئول فاجعه می دانستند ولی خاله اشرف عاشقت بود، به عشق تو زنده ماند و بزرگت کرد.

شبها شام مفصل درست نمی کردم، اهلش نبودی. آنقدر که از دست دادنت مرا می ترساند تمام روز با دلهره و سردرگمی به انتظار تلفنت و آمدنت می ماندم. من به هیچ قیمتی در این دنیا نمی خواستم از تو جدا شوم. مثل خزه ای که به صخره ای عظیم بچسبد. گاهی از ترس آنکه به میزان ضعفم پی ببری می لرزیدم. لرزشی در تمام دستم حس می کردم و بی اختیار می گریستم و آرزو می کردم کاش مادرم در کنارم بود. خاله جانت به من چه گفته بود... آهان در فرانسه عاشق پرستاری شده بودی، عاشق واقعی. بعد ناگهان پرستار غیبتش می زند، دود می شود. در حضور خودت به من گفته بود. همان موقعی که من سعی می کردم تصویری از خاله جانت بکشم. در بالکن کثیف و خاک آلود خاله جان نشسته بودیم و تو یکی از اشنوهای خاله را می کشیدی. به آرامی به خاله تذکر

دادی؛ رفتن کسی چیزی را ثابت نمی کند. من معذب بودم و به زن پرستار فرانسوی فکر می کردم و خاله جان موذیانه به من می نگریست.

- انگار خانم ساغر خانم زیاد هم از این عشق و عاشقی تو خوشحال نشد پسرم! حسودی می کند!

من لبخند زورکی زدم و گفتم:

- نه، مهم نیست. گذشته کیوان برای خودش محترم است، من حسادتی ندارم.

چشمهایم می سوخت. دستم را که به طرف فنجان بردم جای برگشت و تمام کاغذ سفید را پوشاند. تو با لبخند گفتی:

- مهم نیست من تمیز می کنم.

مرد من! می دانم که ما همیشه مرددیم، جمع اعداد! قاطع ترین مادر، ظاهر مرددترینمان در اعماق است. هر چه گمان می بریم بزرگتریم سخت تر بر دوگانگی رنج آورمان غلبه می کنیم و گاهی میان زیستن... بودن... خدا... کمال و روزمرگی زندگی به نوسان در می آییم و می چرخیم. تو به من آموختی خدا، عشق، زندگی در روزمرگی تجلی پیدا می کند. درس سختی بود مرد من!

و به من آموختی بیداری زود هنگام پیش از طلوع نوعی کمال است.

محبوبم من تباه نشده ام، از نفس نیفتاده ام، ماندنم دلیلی بر رکودم نیست. من به خود خیره شده ام. به درونم، به جایی که خدا را در آن می توان یافت و زندگی را... من آخرین روزها برای تو چه نوشتم؟ به یاد داری؟ من دوستت دارم و هر روز در ساحل آبی و تازه دریا به استواری خود می اندیشم، مرد من! درسی سخت تر از لبخند زدن به آینه... به صبح و به طلوع نیست. در هر طلوع چیزی هست فرای آن چه می بینیم، امیدی را در بیننده زنده می کند. من گاه گمان می برم از نقاشی چیزی نمی دانم چون هرگز چیزی از طلوع نفهمیدم و در نیافتم ولی می دانم به طبیعت عشق می ورزم، به روشنی مهتاب که بر امواج کف آلود

دریا می افتد و به شفق سرخ و خاکستری دریا... و به آسمان... و دوست دارم با بانو به شالی ها سر بزنم و راه بروم و راه بروم و عمه بلور را وقتی آتش روشن می کند و دخترک را می خواباند بنگرم. یادت هست روز عروسی بابونه این خانه را خریدیم. بین بوی اسفند و ساز و دهل و نقاره... تو به شوق آمدی. برای تو به شوق آمدن آسان بود. من دوستت دارم و هر شب خواب تو را می بینم. تو در خواب من گاه گریه می کنی و من نمی فهمم چرا؟

تو به من می گفتی آنچه اغلب عشق می دانیم تنها شوق کوری برای به دست آوردن است و ما بیشتر در آرزوی به شوق آمدنیم نه عشق ورزیدن. به شوق آمدن حد وسط آدمهای وسط است، آدمهای کسلی که به دنبال تنوعی در زندگیشان هستند. حالا می دانم که به شوق تن دادن، مرد من، در ذلت غرق شدن است و در نیاز غوطه خوردن اعتراف به حقارتی است که در ما نیست، ما جمع اضدادیم باد، آب، خاک، آتش ... دست مرا بگیر. هیچ مذهبی در جهان عشق را به جز نام مقدس نخوانده است. آخر هفته ها کنار دریا و با تو، چیزی جدید از آرامش و میل به محبت کردن در من زنده می کرد. ما گاهی با هم قدم می زدیم و به خانه مهندس رحیمی که هنوز نیمه کاره بود می نگرستم. صدای فریاد کارگران و آوازهایشان از داخل خانه بر می خاست و موجها جلوی پای ما به هم می پیچیدند. من گاهی موهایت را نوازش می کردم ولی به تو نمی چسبیدم. هوا گرم بود. از دل ساحل آتش بیرون می زد. تو ساعتها شنا می کردی و من نگاهت می کردم یا روی ماسه ها صورتک های تخیلی می ساختم. هر دومان حسابی تیره و آفتاب سوخته شده بودیم.

فصل ۱۶

از کنار دریا که بر می گشتم دیگر نمی دانستم دوستت دارم یا نه؟ ولی مانند غریقی بودم ک به ساحل امن و آرامی برسد و دلش بخواهد بر ماسه های گرم دراز بکشد تا بودن را حس کند. دوست داشتم شبیه تو باشم تا بیشتر به تو نزدیک شوم. صبحها ساعتها جلوی آئینه می نشستم و فکر می کردم دوستت دارم یا نه؟ در تو گرمایی غریب بود که مرا به خود می خواند. بدون تو بیقرار و کلافه بودم. دور خود می چرخیدم و خودم را در تو جستجو می کردم. فیروزه بانو محکم اندرزم می داد؛ چشمهایت بیحال و خسته است ساغر جان ورزش کن! خودم هم فکر می کردم دواي دردم ورزش است. کمی تکان دادن به دست و پاها از آن رخوت غریب بیرونم می کشید. تو به تفریحات من با کنجکاوی علاقه نشان می دادی. با من به موزه هنرهای معاصر می آمدی و با همان لبخند کامل و غریب ساعتها به صحبت‌هایم درباره نقاشی مدرن گوش می کردی. من مشتاقانه سخن می گفتم و هرگز در زندگیم شنونده ای مانند تو نداشتم. پروبال می گرفتم، با دوستانم بیرون می آمدی و گاهی در سکوت به صحبت‌های روزمره و معمولی شان یا حتی گرفتاری‌هایشان علاقه نشان می دادی. سعی می کردی گهگاه دنبالم بیایی. یکی از دعاها و جر و بحث های سختمان را در همین روزها با هم کردیم. از یک ساعت قبل منتظر آمدنت بودم. سر ساعت صدای بوق

ماشین تو را شنیدم و با عجله از پله ها پایین دویدم. هوا گرفته و ابری بود و چیزی در دل آسمان سنگینی می کرد. تو خسته ولی خوشحال بودی.

- سلام عزیزم! دیر که نکردم؟

- نه... خسته نباشی.

- ممنون، بریم خانه، خانم خانمها!

داخل ماشین بوی بعدازظهر ابری و سیگار می آمد. رادیو روشن بود و گوینده با صدای زنگدار و پر طنین گزارش شلوغی راه ها را می داد. روپوش سفید و گوشی روی کت تیره ات عقب افتاده بود.

- روپوشت کثیف شده، باید امشب بشورمش.

- آره برای همین آوردمش! هوای خوبیه نه؟

هوای بدی بود ولی در کنارت و بودن بد به نظر نمی آمد.

- هوای مزخرفیه دکتر کیوان میرسپهر.

احساس کردم در فکر فرو رفته ای و به حرفهایم گوش نمی دهی.

- در هیروت به سر می برید قربان؟

- معذرت می خواهم عزیزدلم. می خوام ازت یه خواهشی بکنم. امشب بعد از

کلاس با من یه جایی بیا.

- کجا؟

- یه پیرزن بدبختی هست که من گهگاه سری بهش می زنم. مدتی است

حالش خوب نیست. قند و اوره و چربی خونش بالاست. کلیه هایش هم سالم

نیستند. بیا امشب ببینش، دلش می خواد خانم منو ببینه.

- دیوونه شدی کیوان جان، من امشب با ده نفر دیگه در رستوران هندی ها

قرار دارم. تولد شیوا دوستمه، از طرف جنابعالی هم قول دادم.

- ساغر می تونیم از شیوا معذرت بخواهیم... یا الان بریم... به جای کلاس

ورزشت.

- هفته پیش هم نرفتم، نمی توانم هر دوشنبه غیبت کنم. تولد شیوا هم که بحث نداره، دلخور می شه. من قول دادم. منو بذار کلاس خودت برو! برای شب هم دیر نکن. دلم نمی خواهد جلوی در کلاس انگشت نما بشوم.

تو سکوت کردی. فکر کردم قهر کرده ای. هر چند که قهر کردن به تو نمی آمد. با لجبازی نوشته های پشت دستمال کاغذی را خواندم و شروع به ریز ریز کردن دستمال کاغذی توی دستم کردم. تو جلوی در کلاس ایستادی و من در حالی که سعی می کردم خونسردیم را حفظ کنم به تو زل زدم.

- برای ساعت هفت منتظرت هستم کیوان! بهت یادآوری می کنم من به یه آدم معمولی، با دکتر کیوان میرسپهر ازدواج کردم نه با فرشته نجات و پیغمبر و ناجی. دیر نکن شیوا ازمون دلخور می شه، یه خورده به زندگی مشترکمون فکر کن.

ساعت هفت با خستگی مطبوع ناشی از ورزش جلوی در کلاس این پا و آن پا می کردم و ساعت را نگاه می کردم ولی تو دیر کرده بودی. ساعت از هفت و نیم که گذشت احساس کردم تنبیهم کرده ای. با حرص و بغض تاکسی گرفتم و به خانه رفتم. نمی توانستم تو را ببخشم. حس می کردم تحقیرم کرده ای. با نهایت آشفته گی لباس پوشیدم و منتظر ماندم ولی باز هم نیامدی. به یاد اولین قهرمان در هتل عالی قاپو افتادم که دو روز تمام با سرگردانی انتظارت را کشیده بودم و آتش خشمم بیشتر شعله می کشید. نمی دانستم به دوستانم در مورد غیبت تو چه توضیحی بدهم. با سر درد و خستگی در حالی که بغض گلویم را چنگ می زد در جمع دوستانم نشسته بودم و با دیدن هر تازه واردی از جا می پریدم. چند بار به بهانه دستشویی رفتن از جمع دور شدم و به خانه تلفن کردم ولی کسی گوشی را بر نمی داشت. تنها آرزو و خواسته ام این بود که مراسم زودتر تمام شود و من از شر لبخندهای زورکی و تصنعی خودم راحت شوم. تو بعد از ساعت دوازده شب آمدی. خوابم نبرده بود. از شدت اضطراب و خشم راه می رفتم.

- کجا بودی؟ باز دوباره چه درس لعنتی می خواستی به من بدهی؟

تو نگاهم کردی، تلخ و خسته بودی.

- پیرزنه امشب مرد، نیم ساعت نیست که مرده!

از شدت خشم کور شده بودم.

- به جهنم که مرد، به جهنم که مرد کیوان! به من نگاه کن، چقدر باید

منتظرت باشم، چقدر گریه کنم، برای چی منو وارد زندگی لعنتی خودت کردی.

فکر می کردم مانند گذشته در آغوشم می گیری و تسلی ام می دهی ولی تو

روبرویم ایستادی، می لرزیدی.

- تو چی هستی ساغر، آدمی؟ یه پیرزن بدبخت امشب به من التماس می

کرد که ترکش نکنم. بچه های خودشو می خواست که یکی شون هم زنده

نیستن. می خواست شوهر مرده شو ببینه، می خواست تو را ببینه، می خواست

با چشمهای خوشبختی منو ببینه التماس می کرد عروس خودمو ببرم پیشش.

- حتی یه تلفن نکردی. همه مهم هستند. مرگ و عروسی و کوفت و زهرمار

و کوچ کردن همه برات مهمه، پس من چی؟ تو نوید همچنین زندگی را به من

نداده بودی، گفتمی که منو جلوی همه سرشکسته می کنی؟ مجبورم می کنی

تمام شب مثل مار به خودم پیچم؟

تو بازویم را محکم گرفتی. نفس نفس می زدی.

- خوب به من نگاه کن ساغر، من از روز اول همین بودم و کوچکترین اهمیتی

برام نداره که یک مشت آدم غلط یا درست راجع به من و چهار دیواری خونه ام

چی می گن، تا وقتی که به گوشم نخورده... این زندگی منه! من نمی تونم وقتی

یه نفر داره جلوی روم جون می کنه ولش کنم بیایم زیر بغل تو را که هفت قلم

آرایش کردی بگیرم ببرم جشن تولد! هیچ آدم طبیعی را هم نمی شناسم که

قادر باشه همچنین توقعی را برآورد کنه. ببین انگشتر را اون پیرزن بدبخت در

آخرین لحظه داد برای تو! می فهمی؟

دستم را کشیدی. چراغ اتاق خواب را روشن کردی و وادارم کردی جلوی آئینه بایستم.

- خوب نگاه کن، به خودت نگاه کن.

هنوز روسری قرمز سرم بود و صورتم آرایش غلیظ اول شب را داشت. به طرز دردناکی دریافتم که ظاهر من نامناسب و جلف است. تو فریاد می زدی:

- تو کی هستی ساغر؟ همان نقاش تابلوی شوق... شبهای زاینده رود. تو چطور شوق را تجربه کردی؟ در چنین تولد و رستوران، پشت سایه چشم و ماتیکی و پودر... شوق برای تو چیه؟ یعنی من تا این حد تو را نشناختم. تو سنگ شده ای ساغر! امشب من برای اولین بار چیزی را از تو خواستم... نه برای خودم! بلکه برای صاحب انگشتر! خوب نگاه کن.

چراغ اتاق خواب همسایه روبرویی روشن شد. معلوم بود که صدای فریاد من را شنیده اند. من خودم هم ترسیده و تحقیر شده بودم و با چشمهای گشاد و خیره نگاهت می کردم.

- تو فکر می کنی من آدم نیستم کیوان! تو فکر می کنی من سنگم نه، ولی دور خیابان افتادن و نقش فلورانس نایتینگل را بازی کردن چه فایده ای به حال من داره، کی به من ترحم کرده؟ می دونی پیش از ازدواج با تو عاشق هم شدم یا حداقل فکر می کردم عاشق شدم، ولی نتیجه اش چه بود؟ نزدیک بود زیر پا لطمه کنم. من شبها به درگاه خدا زار زدم، ناله کردم ولی فقط سکوت ربانی نصیبم شد. من رها شدم تا له و لورده و داغون بلند شدم. خدا کجا بود؟ کی بیشتر از من التماس کرد؟ کی بیشتر از من ضجه زد؟ هان؟ من خودم بلند شدم. جنگیدم، می فهمی تمام اون لحظه ها به خدا احتیاج داشتم و نبود.

این حرفها بدون آنکه بخواهم از دهانم بیرون می ریخت. دردهای کهنه ای بود که ناگهان بی اختیار سرباز کرده بود و در من می جوشید روی زمین نشستم. زانوهایم می لرزیدند.

- تو چی؟ فرقی با بقیه داری؟ هر کسی به بهانه ای آزارم داد... تو امشب به بهانه اون پیرزنه... امیرحسین... حافظ و هر درد و مرض دیگه ای. من باورم شده که برای کسی ارزش ندارم در حالی که تمام عمر دنبال عشق بودم. مثل تشنه ای که دنبال سراب بدود. حالا اینجام و هنوز دارم له له می زنم. من خسته ام، می ترسم، امنیت و عشق و توجه می خوام و کم کم دارم باورم می شه که اصلاً توی این دنیا صحبت نمی شه، حالا برو گمشو... دلم می خواد یکبار هم که شده به یکی از آدمهایی که سعی کردن منو ندیده بگیرن بگم برو گمشو. تا به حال جراتشو نداشتم، ترسیدم، ولی حالا می گم. می رم همونطور که قبلاً رفتم و در نهایت تنهایی و ناامیدی روی پاهام ایستادم. حالا هم می رم و فراموش می کنم که تو بودی، که تو اصلاً وجود داشتی. دیگه هیچوقت به کسی اجازه نمی دم آرامش منو بهم بزنه! بهم توهین کنه! خسته شدم! خسته شدم.

کورکورانه دنبال کیفم گشتم. از خودم و تو و همه چیز متنفر بودم. تنفر و ترسی که به دنیا داشتم ناگهان از زیر خاکستر سالها سکوت بیرون ریخته بود. تو آمدی و مانند بار قبل به نرمی در آغوشم کشیدی. هر دو می لرزیدیم و من احساس ضعف و نیاز می کردم.

- جایی نرو. تا وقتی با منی نیازی نیست تنهایی را احساس کنی، من کنار تو هستم، همیشه... هر لحظه ای که ترسیدی می توانی روی آغوش من حساب کنی. فقط لازم است که بدوی و سرت را روی سینه من بگذاری، نترس! ولی تو باید عشق را در خودت جستجو کنی.
بغضت را فرو دادی و گفتی:

- دلم می خواد امنیت و عشقی را که می خواهی از من بخواهی. من تو را دوست دارم. متاسفم اگه فکر کردم... یعنی اگه برای لحظه ای به تو شک کردم.
خجالت کشیدم و گفتم:

- نه کیوان من بی رحم و خرم، راست می گم. به خاطر بدبختی هام نمی تونم

برای کسی مفید باشم. همیشه در کشمکش و تضادم و مثل یه حشره ریز به تو احتیاج دارم.

- برای من مفیدی عزیز دل من! برای من مفیدی. هر شب به شوق تو برمی گردم. من هم خسته ام، من هم تردید دارم. تو کمکم کن راه درستو پیدا کنم. با هم راه را پیدا می کنیم.

به تلخی خندیدم و گفتم:

- اگه تو توی راه درست نباشی پس وای به حال من! من دلم می خواد دنبال تو بیام، هر جا که بری. چون از بقیه جاهای این دنیا با آدمهای توش می ترسم. صدای ما که به زمزمه تبدیل شد چراغ همسایه هم خاموش شد. لابد فکر می کردند دکتر شبها زنش را کتک می زند یا از او سیر شده است. چه بهانه مناسبی برای پچ پچ همسایه ها بودیم. کی اهمیت می داد؟ تو بر سر قوت بودی و با مهربان بودی.

نزدیک صبح با زنگ تلفن هر دو از خواب پریدیم. تو چند دقیقه ای با تلفن صحبت کردی. صدای خواب آلود و مضطرب تو را از اتاق پذیرایی می شنیدم و نمی فهمیدم چه می گویی.

- کیوان چه شده؟ چه خبره؟

تو آمدی و کنارم نشستی. دستهایم را محکم گرفتی و گفتی:

- فیروزه خانم بود. ترسیدی عزیز دلم؟

- آره... چی می خواست؟ چیزی شده؟

- حال حافظ بهم خورده. دیشب پدر و مادرش اومدن به زور ببرنش. حافظ از

ترس حالش بهم خورده و آنقدر نعره زده که همسایه ها تلفن کردن پلیس، باید برم اونجا.

- منم باهات میام، حالش خیلی بده؟

- لازم نیست ساغر جان! حافظ وقتی حالش بهم می خورد حمله اش شروع

می شه. کسی را نمی شناسه و می تونه خطرناک باشه. چند دفعه تا حالا خواسته آقا مراد رو کتک بزنه.

برای تو ترسیدم ولی یاد دعوای اول شبمان افتادم و چیزی نگفتم.

- پس مواظب خودت باش! به من تلفن کن!

نزدیک ظهر بازگشتی. خسته و کلافه بودی. تقریباً بدون آنکه لب به ناهار بزنی از سر میز بلند شدی.

- وضعش اصلاً خوب نیست، خطرناکه. ولی آقا مراد اصرار داره حافظ باید پیش اونها بمونه. حافظ هم نمی خواد بره، می ترسه پدر و مادرش کتکش بزنن. فکر کنم کار به دادگاه بکشه. اصلاً نمی دونم چه اصراریه که توی اون خونه بمونه... راستی نمی دونم.

- از فیروزه بانو بعیده! اون خیلی عاقل و مسلط به نظر میاد. چطور اجازه نمی ده حافظ را بستری کنن... آخر و عاقبت که دادگاه حق را به پدر و مادرش می ده.

تو شانه بالا انداختی و سیگارت را روشن کردی.

- ساغر من خودم هم نمی دونم چی درسته. اونها با عشق و عاطفه ای باور نکردنی بهم زنجیر شدن. من نمی دونم این طور مواقع چی درسته؟ گیج شدم. همین جاهاست که من بین اونها و واقعیت زندگی گیج می شم.

- برو یه ساعت بخواب کیوان! برای مطب بیدارت می کنم. من هم نمی دونم چی درسته.

به مطب نرسیدی. دوباره فیروزه بانو تلفن کرد.

- ساغر کیوان را بیدار کن. حافظمون از دست رفت، زود بیدارش کن دخترم! زود باش.

صدایش می لرزید و وهم آلود بود. من با ترس و بدون گفتن کلمه ای تو را بیدار کردم.

- کیوان پاشو، فیروزه بانو می گه حافظ رفته. لابد پدر و مادرش بردنش.
در راه رفتن تو از خشم در حالت جنون بودی و من می ترسیدم تنها رهایت
کنم. با وجود اضطراب دردناکم کنارت نشستم و صورت سرخ از خشم تو را می
نگریستم.

- بهشان گفته بودم، بارها گفته بودم. باید بستریش می کردند، چطور اجازه
دادند این اتفاق بیفته، لعنت!

خانه شان غلغله و شلوغ بود. مملو از جمعیت و پلیس و کادر بیمارستان،
جای سوزن انداختن نبود. به بازوی تو آویزان شده بودم و راهمان را با فشار باز
کردیم. مامور مسلحی مرتب از مردم تقاضا می کرد متفرق شوند ولی من با
دلهره در جستجوی زن و شوهر پیر بودم. نخستین چیزی که دیدم جسد درشت
و بی جان حافظ زیر ملافه سفید بود. خودکشی با بیست ضربه کارد در حین
حمله جنون... به تو نگاه کردم. رنگ به چهره نداشتی. کنج دنج خانه زیر پای
مردم کنجکاو لگدمال شد و من بیشتر وحشت کردم. فکر کردم که حالا همه را
از خانه بیرون می کنی، ولی مات و مبهوت به جسد زیر ملافه نگاه می کردی و
آرام می گریستی. عاقبت فیروزه بانو را دیدم. مثل تو مات و صاف ایستاده بود،
در همان لباس گل بهی روشن و صورت رنگ پریده و چشمان خشک.
ناگهان فهمیدم من آنجا چه کاره ام. برگشتم و با خشم به کنجکاوی های
اطرافم نگریستم.

- لطفاً از اینجا برین بیرون... زود باشین فوری اینجا را ترک کنید همین حالا!
مردم بهت زده به هیجان آمده بودند و نمی خواستند بروند. لحظه به لحظه
بیشتر به هم فشار می آوردند و حتی هو می کردند. من با خشم گفتم:
- زود... فوری از این خانه بیرون بروید والا مجبورم از نیروی انتظامی کمک
بخوام. فوری بیرون برین.

چنان خشمگین جلو آمدم که جماعت یک قدم عقب نشست. شب خلوت

عروسیم را به یاد آوردم و نغمهٔ دف. این خاطره بیشتر مرا برآشفته طوری که حس کردم می‌توانم تک‌تک آدمهای اطرافم را به زور کتک از در بیرون بفرستم. خودم را رو در روی صد نفر آدم حیرت‌زده می‌دیدم که کم‌کم با دیدن چهره‌ام از در بیرون می‌رفتند. حتی سمج‌ترها هم وقتی دیدند به طرفشان می‌روم آرام‌آرام پس کشیدند. در حیاط فقط تو و چند مامور و فیروزه بانو باقی مانده بودید. حالا می‌توانستم گریه کنم. روی زانوهایم خم شدم و گریستم. برای تو، خودم، حافظ و تمام چیزهای دیگر. حتی پیرزنی که دیشب مرد. می‌گریستم و نمی‌دانستم کجا هستم و در چه راهی افتاده‌ام. با نهایت تعجب تو به طرفم نیامدی، بلکه فیروزه بانو در آغوشم کشید. گریه نمی‌کرد، حتی نمی‌لرزید، فقط محکم در آغوشم گرفته بود.

- آرام باش، به خواست الهی اعتراض نکن قشنگ من! ما همه به تو افتخار می‌کنیم. تو شجاع و خوب و قوی هستی، راستی عالیه که تو اینجا هستی. باورم نمی‌شد که فیروزه خانم حتی بتواند حرف بزند وای به آنکه تحسینم کند. سرم را روی شانهٔ لاغر و استخوانی اش گذاشتم انگار که به کوهی تکیه بزنم و گریستم.

- نباید می‌مرد... به خاطر شماها هم که شده نباید می‌مرد. در همین لحظه در اتاق حافظ باز شد و مامور درشت هیکلی همراه آقا مراد بیرون آمدند. من با حیرت از خلال قطره‌های اشک دیدم که به دستهای آقا مراد دستبند زده‌اند. خودم را از آغوش فیروزه بانو بیرون کشیدم و به طرف تو دویدم.

- کیوان، می‌خوان آقا مراد رو ببرن. برو جلوشونو بگیر، کیوان! پیرمرد هم به رنگ پریدگی فیروزه بانو بود. با لبخندی محو به ما نگاه می‌کرد. جناب سروان انگار با خودش حرف بزند گفت:

- این آقا تا معلوم شدن وضع پرونده بازداشت هستن. مگه اینکه پدر و مادر

اصلی رضایت بدن، راه بیفتین.

تو جلو رفتی و من با غرور به راه رفتن محکم تو نگاه کردم.

- جناب سروان این آقا مرد محترمی هستن، لطفاً دستبند را باز کنین، من از شما خواهش می کنم.

- خلاف مقرراته آقا! لطفاً مزاحم نشین... کنار بایستین.

تو کنار نرفتی و گفتی:

- دستبند را باز کنید جناب سروان. شما فکر می کنید ایشون بتونن با این عصا فرار کنن یا بدونند. رفتار تون باعث تاسفه.

سروان مردد شد ولی آقا مراد گفت:

- دکتر جان آرام باش! پسر! برای من بدون دستبند یا با دستبند مهم نیست. آبروی کسی با دستبند از بین نرفته. روی رفتار تسلط داشته باش.

تو بدون آنکه عقب بروی ساکت شدی.

فیروزه خانم هم شمرده گفت:

- ببریدش جناب سروان! با دستبند ببریدش. ما به خاطر دوست داشتن اون بچه و گرفتنش از پدر و مادرش حاضریم هر بهایی بدیم، ببریدش.

سروان گیج و مبهوت به ما نگاه کرد و آرام دستبند را گشود.

- حالا برویم آقا!

آمبولانس هم در همین گیرودار رسید و چند نفری برای بردن جسد پیش آمدند. فیروزه خانم برای آخرین بار ملافه را از صورت حافظش کنار زد و من دیدم که شانه هایش از شدت گریه تکان خورد. تو هم می گریستی و من با حیرت می نگریستم و مرتب در مغزم جستجو می کردم. بهتر بود می رفت آسایشگاه... نه ولی می ترسید، می خواست پیش مامان فیروزه بمونه.

فصل ۱۷

چیزی در تو شکسته بود که به نظرم ترمیم ناپذیر می آمد. درست در لحظه هایی که دلم می خواست با تو به اوج برسم و تنها تو را ببینم و در ذهنم چیزی ناب جریان پیدا کند. تمام شب با نگرانی بیدار ماندم. تو خواب ناراحتی کرده بودی و من می دیدم گهگاه از خواب می پریدی. هنگام خداحافظی فیروزه بانو در گوشم پچ پچ کرد.

- مراقب دکتر باش، بیشتر از هر وقتی به شما دختر خوبم احتیاج داره. دیروقت از خواب برخاستم. تو و امیرحسین و فرخنده سراسیمه دوباره نزد فیروزه بانو رفته بودید و گذاشته بودی تا هر وقت که می خواهم بخوابم. مثل هر حادثه دیگری این حادثه هم ما دو نفر را به هم نزدیک کرده بود. من در نهایت گیجی جلوی آینه نشستم و با خود فکر کردم چطور می توان عاشق شد؟ به انتخاب عاشق شدن سخت است ولی غیر ممکن نیست. دوست داشتن توان و عمق و اندیشه می خواهد. برای دوست داشتن باید دنیا را در صلح دید و در زیبایی غوطه خورد. مهربان!

من شبهای زیادی را به انتظار تو کنار شمعها نشسته ام و تند نوشته ام. وقت آن است که بیایی! من از تو سخن می گویم و زبان به تحسین تو می گشایم و تو در من جا می گیری. انگار جزیی از من هستی. اتاقهای بالا خالی و سرد است. من

تمام شب را در همین اتاق کوچک رو به دریا می گذرانم. شاید روزی صغورا و بچه اش اتاقها را بگیرند و من صدای گریه بچه ها و صدای زندگی را بشنوم.
من آن روز صبح ناگهان فهمیدم صاحب چیزی هستم یا نه، همان روز قبل...
وقتی مردم را با آن نیروی مهار نشدنی بیرون می راندم. دریافتم که نیرویی جدید در من متولد شده است. روزهای بعد را در این فکر سپری کردم که زن خانه تو باشم و خانه تو را بیارایم. چیزی دلم را می فشرد تو در خود فرورفته بودی. تو از آن شب به بعد کمتر می خندیدی و از من دور و دور تر می شدی.

- کیوان خسته ای؟

- نه فقط سرم درد می کند.

- کیوان حالت خوبه؟

- بله خوبم.

- کیوان من امروز شعرهای اخوان ثالث را می خواندم، چند تا را حفظ کردم می خواهی برایت بخوانم.

- باشه یک شب دیگر ساغر! حالا نه!

احساس کودک ناآرامی را داشتم که دلم مهربانی های گذشته ات را می خواست.

- کیوان از دیوان شمس شعر خوانده ام.

- کیوان تابلو جدید کشیده ام.

- کیوان! نان پنجره ای درست کرده ام.

- کیوان! امروز پرده های اتاق کارت را شسته ام.

- کیوان! ...

- کیوان! ...

تو بدتر از گذشته می خوابیدی و من متزلزل تر می شدم. با هزار بدبختی رضایت برادر آقا مراد را گرفته بودید و پیرمرد را به خانه برگردانید. امیرحسین

اصرار داشت که آن دو را با خود به اصفهان ببرد ولی نرفتند. سنگر را حفظ کرده بودند. عاقبت با پافشاری تو روانه مشهد شدند. موقع رفتن فیروزه بانو گفت: - شما هم یک طرفی بروید، دکتر احتیاج دارد. تو باید خیلی قوی باشی عزیز دلم.

تو آن شب هیچ نخوابیدی. صبح هم برای ورزش و نماز بلند نشدی. کم کم نگران می شدم که چه چیزی زندگی مشترک ما را تهدید می کند. آیا مرتب باید از چیزی بترسم؟ برای آنکه بر خود تسلط پیدا کنم لباس پوشیدم و برای قدم زدن بیرون رفتم.

خورشید هنوز به وسط آسمان نرسیده بود و باد سرد به صورتم می خورد. فکر می کردم باید به توصیه دوستان تو گوش دهم و مدتی به سفر برویم ولی مطمئن نبودم که تو مایل به سفر رفتن باشی. زمانی که بازگشتم تو هنوز خوابیده بودی. تعجب کردم چون سابقه نداشت صبحها بی دلیل به بیمارستان بروی. آرام شانه هایت را تکان دادم:

- کیوان! کیوان جان بلند شو بیمارستان نمی ری؟ نزدیک ظهره!

تو چشمهایت را باز کردی و سعی کردی لبخند بزنی.

- سر درد دارم، زنگ بزنی بگو حالم خوب نیست.

- مسکن لازم داری؟

- نه متشکرم.

- صبحانه می خوری؟

- حتماً، حاضر کن بعد بلند می شم.

من حمام کردم و وسایل صبحانه را کامل و تمیز روی میز چیدم. نان گرم کردم و آب جوش را آوردم.

- کیوان بلند شو، صبحانه حاضره.

- حالا تو بخور، خودم بلند می شم، فقط یک کم دیگه.

تا نزدیک ظهر منتظرت ماندم. آب سرد شده بود و نان ها دوباره بیات شده بودند. با خودم فکر کردم دیگر بلند می شوی. دوباره آب را گرم کردم و نانها را داغ کردم. قدرت تو که آن همه به آن اعتقاد داشتم پیش رویم رو به زوال می رفت. از شدت اضطراب به نقاشی پناه بردم و سعی کردم خودم را سرگرم کنم. به هر حال گمان می کردم نقاشی تنها چیزی است که برای من مانده است.

آفریدن به بزرگی و وسعت روح کمک می کند. یا نه بهتر بگویم والاترین نیاز یک روح بزرگ، آفریدن است و حتی شاید هنوز والاترین جنبه آفرینش انسان است. من آن روز در نهایت یاس دوباره نقاشیم را بازیافتم و شور آفریدن را در خود احساس کردم. انگار لذتی جدید کشف کرده ام.

اگر کتری نمی سوخت و بوی سوختگی و فلز داغ خانه را بر نمی گرفت، من به یاد خودم و تو نمی افتادم. با عجله به طرف آشپزخانه دویدم و بدون آنکه بفهمم چه می کنم کتری را بلند کردم. تمام انگشتانم با درد غیر قابل تحملی گزیده شد. کتری را رها کردم و از ته دل فریاد زدم. تو با اضطراب، گیج و خواب آلود به سویم دویدی.

- چی شد ساغر جان؟

- آی دستم کیوان! زود باش پماد سوختگی.

دستم را زیر آب سرد گرفته بودم و ناله می کردم. تو با دستپاچگی پماد را پیدا کردی و روی دستم گذاشتی.

- آرام ساغر جان! حالا خوب می شه.

ولی بی فایده بود. انگشتانم تاول زده و کبود بودند. از درد به خود می پیچیدم. کمی که آرامتر شدم با افسوس به نقاشی خیره شدم. با این دستها تا چند وقت نمی توانستم نقاشی کنم.

- کیوان من برای تو و خودم نگرانم. تو چته؟

مرد من! پیش روی من تا نهایت افق دریایی کبود گسترده شده است. هوا پر

از رطوبت و نغمه دور مرغان دریایی است که به روح زنده دریا موج می بخشد. من شمعها را خاموش می کنم و می نشینم تا بنویسم. افتان و خیزان و... خزیدن و سینه خیز رفتن در جاده زندگی آسان است ولی گاه استوار قدم برداشتن و جاده را لمس کردن سخت به نظر می آید. به وهم تن دادن آسان است تفکر سخت است و انسان بدون تفکر انسان نیست. قهقهه زدن شاید آسان باشد ولی شاد بودن همت و توان می خواهد.

شاد بودن حتی دانش لازم دارد. درک، کشف و شگفتی می خواهد. گمان می برم روزی زیباترین اثرم را برای تو خواهم کشید. هر چقدر که سخت باشد و هر چقدر که توان بخواهد، شادی را خواهم کشید. من به دوست داشتن ایمان دارم
مرد من!

من دوستت دارم. وقتی عمه بلور حرف تو را می زند دلم می لرزد و تحسینی گنگ نسبت به تو در قلبم جا می گیرد.

پس از آن روز که دست هایم سوخت تو ملایم تر شده بودی ولی همچنان در خود فرو رفته و دور به نظر می رسیدی. من همچنان سعی می کردم میز عالی بچینم و غذاهای خوب بپزم و ذهن تو را از حافظ و فیروزه بانو و آقا مراد دور نگه دارم، ولی ممکن نبود، تو هر شب پیشتر از آمدن به خانه به آن دو سر می زدی و به ناچار هر روز حادثه را در ذهنت مرور می کردی. سوختگی دستم که بهتر شد سعی کردم چهره ات را نقاشی کنم، مدادهای رنگی و کاغذهایم را آوردم و جلوی روی خودم و تو چیدم. می خواستم خوشحالت کنم و در عین حال استعدادم را به تو نشان دهم. تو ساکت رو به روی من نشست و با ملایمت به من خیره شدی. صورتت خسته بود و من دلم می خواست حتی این خستگی را... خستگی که در اعماق چشمان روشنت لانه کرده بود را نشان بدهم. طرحهای اولیه که از چهره ات برداشتم خراب و مغشوش بود. نمی خواستم از علت اشتباهم سر در بیاورم همان پیشانی صاف و بلند همان بینی تیز استخوانی و

چشمهای زیتونی نرم را می کشیدم ولی تصویری غریبه روی کاغذ نقش می زد. به لجابت و مبارزه طلبی طرحهای بیشتری می زدم ولی هیچ موفقیتی در کار نبود. کوه کاغذهای مچاله جلوی پایم لحظه به لحظه بزرگتر می شد و من حتی به چهره واقعی تو نزدیک هم نشده بودم. کف دستها و پیشانیم خیس عرق سرد بود و چشمهایم می سوخت. چطور می نتوانستم حتی یک طرح درست از چهره شوهرم بردارم؟

در یک لحظه گذرا ناگهان ایراد کار را فهمیدم. چطور زودتر نفهمیده بودم؟ تصویرهای من اگر چه در شکل ظاهری شبیه تو بودند ولی فاقد روح و شخصیت تو بودند. من تو را درست نمی شناختم و این فقدان شناخت به طریزی ناخوشایند در طرح هایم خودش را به رخ من می کشید. با خشمی تند تخته شاسی را به گوشه ای پرت کردم. چطور مهربانی را با این وضوح در چشم هایت ندیده بودم و خطوط کنار دهانت را علامت استواریت ندانسته بودم. آنقدر خوب به چهره ات نگاه نکرده بودم که حتی صفتهای ظاهری صورتت را از هم تفکیک کنم. با ناراحتی به تو گفتم:

- کیوان فایده ای ندارد.

تو با بی حوصلگی دستهایم را گرفتی و گفتی:

- ساغر تو به استراحت احتیاج داری. سعی کن یه مدتی فقط باشی، چرا

آنقدر دردسر درست می کنی؟

دستم را بیرون کشیدم و گفتم:

- تو درست نمی فهمی کیوان من تو را درست نکشیدم چون نمی شناسمت

و متاسفم از اینکه حتی سعی نکردم تو رو بشناسم. من فقط خودم را آویزان تو کرده ام، آن هم موقعی که خودت به درک و فهم و کمک یک نفر احتیاج داری. من فقط به خودم نگاه می کنم. تو نمی فهمی. این برای من خیلی مهم شده که در این ازدواج فقط خودم را می بینم.

تو سکوت کردی می دانستم در ذهنت کشمکشی بر پاست.

- کیوان تو نمی توانی مرا خوشبخت کنی، چون دنیای ما از هم جداست. من هم حتی اگر خودم را ریز ریز کنم نمی توانم برای تو زن خوبی باشم. ما حتی فکر و نگرانیهایمان هم با هم فرق دارد... کیوان برو پیش دوستانت، حتی خاله اشرف هم برای تو بهتر از من است... برو پیش امیر حسین.

تو زورکی خندیدی و گفتی:

- کجا برم؟ تازه متاهل شده ام.

خسته شده بودم و خودم هم می دانستم.

- برو تو نمی دانی من چقدر احساس دلسردی می کنم. هنوز حتی دوستت هم ندارم و گاهی آنقدر از تو و زندگیمان خسته می شوم که می خواهم فرار کنم. من تو را به خاطر خودم دوست دارم نه بخاطر خودت.

مدتی دراز هر دو سکوت کردیم. من کم کم احساس پشیمانی می کردم. بعد تو کاغذها را جمع کردی و در سطل زباله کوچک ریختی. عصبی به نظر می رسیدی ولی من آرامتر شده بودم. آمدی جلوی رویم ایستادی و پرسیدی:

- ساغر جان باید برم قدم بزنم. ناراحت نمی شی؟

می خواستی تنها باشی، حق داشتی. چه کسی این طرز حرف زدن را تحمل می کرد. به سردی گفتم:

- ناراحت نمی شم تا برگردی شام را گرم می کنم.

بعد از گفتن آن حرف ها دلم نمی خواست تنها باشم. دوباره می ترسیدم. با دلسردی غذا را گرم کردم و میز را چیدم. با خودم فکر کردم اگر خدا به آن مهربانی است که تو می گفتی چطور مرا به چنین وضعی هدایت کرده بود. دلم نمی خواست تنها باشم. جای خالی تو کلافه ام می کرد، با تو هم نمی توانستم باشم، هر روز به کشف ناخوشایندتری در خودم می رسیدم. اصلاً به خودم و تجربیاتم شک کرده بودم. آیا نباید با یک مرد معمولی ازدواج می کردم؟ تمام

روز را در حال خرید و آرایشگاه رفتن و پخت و پز می گذراندم و سعی در راضی کردن شوهرم می کردم. مردی که تحسینم کند و خسته تر از آن باشد که فکر کمک کردن به دیگران را بکند یا به خدا و حق و عشق و چیزهای دیگر به عنوان فلسفه اصلی زندگی فکر کند. حس می کردم سر رشته کار خودم هم از دستم در رفته است. تو خوش خلق ولی خسته و کوفته برگشتی و صورتم را با میل و علاقه بوسیدی.

- خیلی دیر کردم...؟

- نه

- شام حاضره؟ خیلی گرسنه ام.

- برو لباست را عوض کن. همین الان غذا می کشم.

سر شام تو گفتی:

- ساغر... من خیلی فکر کردم. تو خسته ای مرتب سعی می کنی خودت را با من وفق بدهی. من هم که پاک باعث دردسر تو شده ام. من هم خسته ام... مدتهاست دلم می خواهد این کار را ول کنم ولی می ترسم طور دیگری مفید نباشم. جریانات اخیر هم تردیدهای منو بیشتر کرده. فکر کنم بهتره یه سفر طولانی ببریم. تو می تونی منو بشناسی من هم خودمو و تو را... و عاقبت به چیزهای خوب و با ارزش برسیم. موافقی؟

فصل ۱۸

نور آبی چراغ خواب در سرم می چرخید و حرکت نرم انگشتان قوی تو را روی شانه هایم حس می کردم و لبخند شگفت آورت را می نگریستم که کمرنگ و پر رنگ می شد. چیزی در من نرم و ملایم می شد. درست مانند لبخند تو و انگار صلحی عمیق در من ریشه می دواند. صادقانه گفتم:

- وقتی با توام خیلی آرام و راضی ام.

- برای یک مرد این جمله خوشایندی محسوب می شود. مطمئنی؟

- البته.

- هنوز هم فکر می کنی نمی توانم خوشبخت کنم؟

سرم را به شانه های مردانه ات چسباندم و گفتم:

- دیگر خوب مطمئن نیستم.

من فکر کنم خوشبختی یک احساسه همین و بس. و در لحظه هایی از زندگی

هرکسی به وجود میاد. ممکن است وسط خیابان انقلاب در گرمترین ظهر مرداد

ماه براش اتفاق بیفته... یک لحظه از درون کسی عبور می کنه.

- تو حسش کردی؟

- بارها و بارها... هر بار که مشکل و سختی را گذرانده ام بعد فهمیده ام هنوز

وجود دارم.

- مثلاً؟

- چطور بگم. فکر کن مثلاً یک روز که از نوبت کاری شبم بر می گشتم... تقریباً پشت فرمون چرت می زدم. یکدفعه احساس شادی کردم. اول فکر کردم تلقین و تصویر، بعد فهمیدم نه این احساس واقعی تر از این حرفاست. چیزی که شاید بشه اسمش را گذاشت خوشبختی. نوعی سپاس از بودن و موجودیتم... به این احساس رسیدن راحت نیست. اینکه بودند را با سپاس و شادی نگاه کنی؛ شاید لازم باشه درد و رنجی را حس کرده باشی.

- شب عروسیمان خوشحال بودی؟

- از اینکه تو عروس من بودی راضی بودم ولی خوشحال نه. این مراسم در طول این همه قرن کمی پوسیده شده. تند تند و با عجله انجام می شود. چطور می توانستم به خاطرش خوشحال باشم.

- منظورم شب عروسیه خانه آقا مراد بود.

- فکر می کردم خوشحالم کند ولی نه، آن هم از پیش تعیین شده بود! مراسم بود! لحظه ای که خوابت برد فهمیدم که انگار آن هم مراسمی بود که باید انجام می شد. لحظه ای که تو را در رختخواب می خواباندم صورتت معصوم بود. همان موقع احساس کردم که چقدر دوستت دارم، تازه آن موقع احساس خوشحالی کردم. خم شدی و آرام مرا بوسیدی. با خودم فکر کردم این غرورآمیز است که شوهرم تا این حد دوستم دارد و سعی کردم تا پرسشی را که از مدت ها پیش در ذهنم می چرخید را بپرسم.

- کیوان، دلم می خواد راجع به تو و اون پرستار فرانسوی که دوشش داشتی بدونم. میشه برام بگی؟

- چرا؟

- چون اون یه قسمت مهمی در زندگیه تو بوده، بدون اون نمی تونم تو رو درست بشناسم.

- مطمئن نیستم درست ماجرا را فهمیده باشی.

- تو برام بگوا!

- اسمش والری بود... پرستار نوبت شب... من اون موقع سال آخر دانشکده

پزشکی بودم و ۴ شب در هفته بیمارستان می موندم.

- چه شکلی بود؟

- معمولی... خیلی قد بلند و درشت... ولی یه نوع ملایمت تو رفتارش بود.

حتی با اشیا هم با احترام برخورد می کرد. اون موقع طور دیگری بودم. توی

پاریس می پلکیدم و با خیلی از پرستارا رابطه های کوتاه داشتم. تعجب کردی؟

خوب حق هم داری، باورت نمیشه کسی اینقدر عوض بشه. والری ۴۵ - ۴۶

سالش بود. حداقل ۲۰ سالی از من بزرگتر بود ولی اون موقع برا من فرقی نمی

کرد. اول فکر می کردم یه جاذبه جنسی ساده ست ولی بعد قضیه حادثر شد.

بدون اینکه بخواهم تمام روز در فکرم بود. در واقع تنها زن مهربانی بود که دیده

بودم. برای هر کسی محبتی واقعی داشت. برای من که حتی مادرم هم دوستم

نداشت این چیز غریبی بود. فکر می کردم عاشق شده ام.

تو سکوت کردی و کنار پنجره رفتی. صدای امواج از دور به گوش می رسید و

باد مرطوب و سردی از درز پنجره ها به درون می خزید. من خودم را به آتش

نزدیکتر کردم. دلم نمی خواست سکونت را بر هم بزنم. از کتری کنار آتش برای

دو نفرمان چای ریختم و لیوان داغ را در دستم نگه داشتم. عاقبت به خودت

آمدی و من با لبخند گفتم:

- ادامه نمی دهی؟

- والری تمام زندگیم را متزلزل کرده بود. من دست از سرش بر نمی داشتم و

مرتب هم با همان لبخند ساده ولی مهربان روبه رو می شدم همین! من حتی

قدمی عقب نشینی نمی کردم. او مرا از خود نمی راند و این دردناکتر بود. اگر به

من می گفت گورم را گم کنم حداقل می فهمیدم حضورم مهم است ولی او فقط

مهربان بود و بس، من تمام سابقه دردناک زندگیش را بیرون کشیدم. شوهر و سه بچه اش چند سال پیش در آتش سوزی خانه شان سوخته بودند و هیچکس را در این دنیا نداشت ولی طوری رفتار می کرد که انگار زن بسیار خوشبختی است... مریض شده بودم. یک شب تعقیبش کردم و جلوی خانه اش راه را به او بستم و گفتم دوستش دارم و او را می پرستم. گیج و مبهوت لبخند زد. معلوم بود نمی فهمد. بازوهایش را گرفتم و نعره زدم. می توانستم حتی کتکش هم بزنم. به او گفتم بازییم می دهد. او صبر کرد که تا هرچقدر می خواهم فریاد بزنم. بعد مرا به خانه اش دعوت کرد و در نهایت بزرگواری به من جای و مسکن داد و جمله غریبی گفت؛ متاسفم باید مرا ببخشید که نفهمیدم چقدر آزارتان داده ام، باید جبران کنم. از آن لحظه به بعد او مراد بود و من مرید. ما هیچوقت عاشق و معشوق نبودیم. او مرا به خودم شناساند. یک فرانسوی مسیحی مرا با مذهب خودم آشنا کرد، با خدا آشتیم داد. اول مقاومت کردم، بعد تسلیم شدم. واقعاً مقدس بود، تحصیلات زیادی نداشت و در ۱۶ سالگی ازدواج کرده بود. در حد بخور نمیر زندگی می کرد و چیزی نمی خواست. در عرض یک سال من خودم نبودم و تبدیل به چیز دیگری شده بودم، او هم مادرم بود هم مرشدم.

تو لیوان چایت را در دست گرفتی و باز هم سکوت کردی.

– بعد چی شد؟

– هیچی... از روز اول هم می دونستم سرطان داره، خودش هم می دونست رفتنی است. ولی باز هم روزهای آخر منو از بیمارستان بیرون کرد. می دونست چه ارزشی برای من داره، نمی خواست مرگشو ببینم. تنها چیز با ارزشی بود که داشتم. پس از مرگش کابوس هولناکی را گذراندم. ساعت‌های سختی بود. حالت بچه ای را داشتم که یتیم شده باشه. نمی دونستم چه می خواهم. روزها طول کشید تا حرفها و درسهایش یادم آمد و سعی کردم مسلط باشم. او اولین کسی بود که به من یاد داد زندگی و خود را دوست داشته باشم، خودش هم

عاشق زندگی بود.

آدم کنارت و در آغوش کشیدم.

- کیوان من بهش حسادت نمی کنم.

خندیدی و گفتی:

- دلم می خواست می دیدیش. با تمام دنیا در صلح و صفا بود. آدم غریبی

بود.

آه کشیدم و گفتم:

- بر عکس من که با تمام دنیا سر جنگ دارم.

مرد من عادت به نوشتن پیدا کرده ام ولی چرا نمی نویسم؟ الله اعلم؟ و حتی خوب نمی دانم جرقه های نوشتن از کی در من به وجود آمد این سیلان غریب نیرو که از میچ دستانم می گذرد و به انگشتانم فشار می آورد در من پدیدار شد من می نویسم تا به سادگی بصری خود نزدیک شوم این را خوب می دانم و آنچه بهتر از این می دانم این است که من همیشه بوده ام حتی لحظه هایی که فکر می کردم نیستم یا به نیستی نزدیک می شوم هم بوده ام هم گوشه ای از من سر جاودانه جنگیدن داشته است شاید همین نیز دلیلی برای نوشتن من بوده است من می توانم نه ما می توانیم تقدیس کنیم انسان واژه مقدسی است نه مقهور طبیعت و قضا و قدر است بلکه با اتصال به نیروی لایزال حق موجودی فرا طبیعی است موجودی خداگونه البته اگر در یابیم عبادت گاه قدم زدن شبانه زیر نارنجهای رسیده و شکوفه های به و آلوست و یا در نامه عمیق سه تار شبگردان و غرق شدن و سدها را شکستن است.

دیشب صفورا را در حین نماز خواندن می نگریستم با خود فکر کردم چقدر طول می کشد تا به اخلاص او برسم به حقانیت خدای قادر که تجلی عشق مطلق است، الرحمن الرحیم... صفورا هم مانند من دردی در سینه دارد ولی شکیباتر از من است گاهی حس می کنم قادر بودن خداوند را بیش از من در باور خود

نشانه است مرد من دیشب رویای غریبی دیدم درست در خاطر من مانده است
سه زن پیچیده در چادرهای سیاه از میان امواج به سراغم آمدند از صورتشان
جز سه جفت چشم درشت سرمه کشیده چیزی معلوم نبود در خوابم به
انتظارشان بودم سالها بود که به انتظارشان بودم، بنشینید انتظار درد بدی است.
بلندترین آنان گفت می دانید ما مقدسیم؟ من آب آوردم هر سه نوشیدند بعد
پنجره های بزرگ را گشودند و بوی غلیظ بهار نارنج خانه را پر کرد و صدای
دریای غران خانه را در تصرف خود در آورد آنگاه هر سه چادرهای سیاه را از سر
فرو فکندند و گفتند به ساحل برویم ساحل محراب مقدسی است. در ساحل
حریر لباسهایشان رنگ شب مهتابی دریا بود. یکی از آنان شال مهتابی اش را از
شانه فرو فکند و سه تار به دست گرفت دیگری دف را از قضا گرفت و سومی
به سماع در آمد... راستی سماع بود؟ درست نفهمیدم موسیقی غریبی با موج
آمیخت و از تن دریا بالاتر رفت زن سوم همان که سربند زری داشت مرا کشید
شما نمی رقصید؟ من؟ بلد نیستم. آنکه دف می زد و موهای پریشان سر بی رنگ
داشت گفت بلد هستید خودتان خبر ندارید. مشغول شوید من به میانشان
لغزیدم از جنس افسانه و رویا بودند و من خاکی خاکی دستهایم را رو به آسمان
گشودم و بر نوک انگشتانم ایستادم... آنگاه چرخیدم و چرخیدم مه غلیظ اطرافم
فشرده تر شد یکی از آنان پرسید: شمعها برای چیست؟ من دست از چرخیدن
برداشتم و زار زار گریستم. برای باز گشتن شوهرم است من هر شب دعا می
خوانم و شمعها را روشن می کنم زنی که ستار می زد گفت: آنجا که شما می
روید تاریکی و روشنی یکی است شمعها را خاموش کنید، و من بلندتر گریستم
و گفتم تاریکی و روشنی هرگز یکی نبوده است بهتر نگاه کنید می بینید که
یکی است. خوابم را برای عمه بلور تعریف کردم. برای بچه های ده که صبحهای
سه شنبه درس نقاشی می گرفتند تعریف کردم. برای صفورا هم گفتم ولی کاش
تو اینجا بودی و من آن را فقط به تو می گفتم. آن زن گفت شمعها را خاموش

کنید بانو. آیا باید شمعهای انتظار تو را خاموش کنم؟

در نخستین صبح سفرمان در پاگرد پله‌ها ایستاده بودم و به باغ و دریا می‌نگریستم تو ژاکت سبزه را روی شانه ات انداخته بودی و به دریا می‌نگریستی مرا که دیدی به شادی خندیدی تو قوی و واقعی بودی آن روز صبح با هم کنار ساحل قدم زدیم و در قهوه خانه ای نان و چای خوردیم حرفی نمی‌زدیم هر دو آرام بودیم و به هم احساس نزدیکی می‌کردیم عشق تاسف نمی‌آورد. فقط هست، لازم نیست پای چیزی یا کسی در میان باشد عشق در هواست و باید فقط دست گشود و آن را لمس کرد. این شاید اشتباه بزرگ ما آدمها بوده که در مقابل عاشق معشوق را قرار داده ایم مجنون اگر مجنون باشد وجود لیلی از پایه زائد است. اتاق جلویی را کردیم اتاق معاینه تو که مریضها می‌توانستند بدون مزاحمت و سر و صدا بیایند و بروند تمام باغچه کوچکمان را نارنج و پرتقال کاشتی و هر روز ساعتها وقت صرف پیچهای امین‌الدله می‌کردی درست جلوی پنجره بزرگ رو به دریا گلهای ریز و سفید ستاره مانند کاشتی شبها روی منقل کوچک بلال کباب می‌کردی و ساعتها با شوهرماد گپ می‌زدی من کنار بابونه روی پله‌ها می‌نشستم و چون نمی‌دانستم به او چه بگویم به حرفهای شما گوش می‌کردم. عمه بلور برای همه باقلاقات می‌پخت و با ماست آب گرفته سر سفره می‌آورد چه طعم غریب و دلچسبی داشت این غذا. صفورا را هم تو به خانه آوردی درست همان روز که شوهرش رفت مردم ده گفتند که ما کلفت بیجیره مواجب خواسته ایم ولی ما نیازی به کلفت نداشتیم.

مرد من این خانه هنوز در اشتیاق حضور تو می‌سوزد و سرشار از توست بهار که بیاید گلهای سفید و تازه زیر پنجره جان می‌گیرند و من دلم می‌خواهد تو در کنارم باشی. از خانه شوهرماد بوی ماهی کباب و هیزم می‌آید عادت‌م داده بودی لباس گرم بپوشم و ساعتها در کنار تو در امتداد ساحل قدم بزنم و با تو طلوع خورشید دریا را بنگرم. صبحانه مان را روی میز آهنی کهنه در بالکن می‌

چیدم من حمام می کردم و تو چایی دم می کردی و نان تازه می گرفتی. شوfer مراد با سنگ داغ سر می رسید هوای تو را خوب داشت بابونه هم مربای بالنگ و بهار نانج می پخت و برایمان می فرستاد من لای در حمام را باز می گذاشتم تا نغمه صبحگاهی استکان و قوری را بشنوم و بعد عطر چای تازه دم را حس کنم بیرون که می آمدم از ذره های تنم شادی و شادابی بیرون می ریخت. لباس کتان سبز را می پوشیدم و ژاکت تو را سفت دور خودم می پیچیدم و سر میز کوچک که لق میزد می نشستم چه صبحهای غریبی چه دریایی. مور مور سرما پوست مرطوبم را می گزید و من چای استکانی را در دستهایم می فشردم تو می آمدی سرت را میان موهای فرو می کردی و گردنم را می بوسیدی.

- بوی تازگی می دهی عزیزم

- مسخره ام نکن دکتر کیوان میر سپهر نوه صائب السطنه شازه قاجاری.

دوباره گردنم را می بوسیدی داغ می شدم گرمی می گرفتم و از شرم و خجالت خودم را پس می کشیدم.

با علاقه غذا خوردنت را نگاه می کردم پنیر تبریز با محلی گردوی تازه نان محلی مربای به و بالنگ را با اشتیاهی عالی می خوردی من صبحانه خور نبودم ولی دوست داشتم صبحانه خوردن تو را تماشا کنم بعد سرو کله مریضها و دهاتی ها پیدا می شد مقوای ساده ای پیدا کرده بودی و روی آن خیلی ساده نوشته بودی مطب دکتر کیوان میر سپهر از مستمندان هزینه دریافت نمی گردد ساعات پذیرایی ۹ صبح تا ۱۲ ظهر و ۳ بعدازظهر تا ۸ شب و لحظه ای نبود که خانه کوچک ما پر و خالی نشود. صفورا چابک کمک می کرد می رفت و می آمد چای حاضر می کرد نوبت می داد و بلند بلند با لهجه غلیظ محلی با مریضها حرف می زد. من توی رختخوابم دراز می کشیدم و کتابی در دست می گرفتم و آرام آرام به خواب بی موقع و دلچسبی می رفتم این خواب برای من چون کودکی باز یافته می نمود تو بر عکس من زمین و زمان را به هم می دوختی یک

روز عصر دنبال واکسن، یک روز تمام دنبال وثیقه و وام بانکی شوهر مراد و یک روز رنگ کردن پرچینه‌های جلوی خانه وقت تو را می گرفت. من نزدیک ظهر از گرمای آفتاب و رختخواب رخوت آلود و تب دار از خواب می پریدم منگ و سر حال از خواب بیدار می شدم با حواس پرتی لباس عوض می کردم و بیرون می آمدم. صافورا نهار را حاضر می کرد و روی میز می چید عطر غذا خانه را بر می داشت و تو خندان می آمدی مرا می بوسیدی و در آغوشم می کشیدی. از بیمارانت می گفתי از تخم مرغ های محلی درشتی که جای دستمزد می آوردند و تو صبحها با ذوق و شوق نیمرویشان می کردی من روز به روز میلم به نقاشی کم و کمتر می شد پیش از این هرگز نمی دانستم که می توان برای هر لحظه زندگی شاهکاری زنده خلق کرد و تو این کار را هر روز پیش روی من انجام می دادی. من آگاهانه خود را به این رسم زندگی سپرده بودم و بین حس کمال و نقصان در نوسان بودم تشویقم می کردی تا لباسهای نو و تازه ام را بپوشم و هر روز ورزش کنم. روزی پس از نهار به اتاق آمدی و روی تخت دراز کشیدی و به من که لاک می زدم خیره شده بودی چیزی نمی گفתי و به لاکهای نقره ای دستم خیره شده بودی بعد ناگهان نیم خیز شدی:

- به نظر این انگشتهای نقره ای قشنگند؟ مرا یاد منیژه خانم که هفته ای سه بار برای فال قهوه پیش فلان خانم ارمنی می رود می اندازی!
خنده ام گرفت و گفتم:

- چشم روشن دکتر جان منیژه خانم کیه؟

- آه منیژه خانم را نمی شناسی؟ سمبل ابتدال زن ایرانی موهای بلوند رنگ کرده لاک و ناخن بلند فال قهوه... تو اقتدار قشنگت را داری هنرت را و درکت را از زندگی... چیه نیازی داری خودت را جای منیژه خانم جا بزنی؟
با دلخوری به سری نفیس لاکهای جلد چرمی نگاه کردم چه رنگهایی از کرم تا عنابی و آلبالویی آهی از سر افسوس کشیدم و تسلیم شدم و با یک ضربه

همه را به سطل زباله روانه کردم. خنده تلخی کردم و گفتم:
- این هم مال دار و دسته منیژه خانم... فرمایش دیگری ندارید آقای دکتر.
و خنده کنان خودت را روی تخت پرت کردی من هم خودم را در آغوش
انداختم.

- بدون لاک ناخن بهتری خوشگلم.
از شبهای طولانی عطر پایدار محبوبه شب در خاطرم مانده است گلدن
بزرگی که فیروزه بانو پیش از رفتن به ما هدیه داد با لبخند گرم و جمله ساده
عطرش را که شنیدید یاد من و مراد بیفتید ما در بالکن می نشستیم تو کتاب
می خواندی و من خمیازه می کشیدم با شیطننت به سرم می زد.
- کیوان بلند شو برویم جنگل.

- یه کم دیر نیست عزیزم؟
- پس بلند شو برویم کنار ساحل بلند شو ماه کامله... بلند شو نوه صائب
السطنه تا بی نهایت ستاره ها و مهتاب می درخشیدند تو خمیازه می کشیدی
نگاه کن دکتر جان!! ستاره ها شبیه این گلهایی است که تو کاشتی.
- بلند شو برویم.

شبها تا صبح آتش را گرم نگه می داشتی و پتو را روی من صاف می کردی.
- کیوان.
- بله.

- بسه بخواب.
و آن شب غریب مهتابی... به تو نگاه می کردم که بی صدا کتاب می خواندی
و چیزی در دلم لرزید. ناگهان دریافتم... دریافتم که بی اطلاع بوده ام احساس
شعف کردم و گفتم:

- کیوان من زن خوشبختی هستم.
تو سرت را بلند کردی و لبخند زدی:

- خوشحالم که این را می شنوم.

- نه منظوم این است که... که... دوستت دارم کیوان مدتهاست دوست دارم
باور کن چون صادقانه می گویم.

میل عظیمی به گریستن داشتم و به لبخند زدن.

- کیوان راستی از تو متشکرم به خاطر همه چیزهایی که این مدت به من
دادی.

چیزی نگفتی بعد خم شدی و دستم را بوسیدی و من گرمی قطره های اشک
تو را روی دستهایم حس کردم آرام موهای روشنت را نوازش کردم و با حیرت در
احساس خود غرق شدم. تو در من عشق دمیدی و من حس می کردم دوباره
متولد شده ام لایه لایه زنگاری های روحم را سردی و دوست داشتن را به من
آموختی میلی به عبادت کردن و دعا خواندن در من بیدار شد و می دانستم تو
نیز چون من هستی. آن شب کنار ساحل به نماز خواندن ایستادی نور آبی
مہتاب بر شانه های پهن افتاده بود و پیشانی بلندت هنگام سجود ماسه ها را
لمس می کرد. چیزی، نیرویی در من می خروشید زانوم زدم و با امواج و آب دریا
وضو گرفتم لبهایم می لرزید: (سبحان الله و الحمد لله) به نماز ایستادم چه لحظه
ابری غریبی در پرتو مہتاب و صدای غرش دریا.... خودم را به چیزی غریب و
عظیم متصل می دیدم خودم را نمی شناختم تو را هم فراموش کردم خدا را حس
می کردم از شوق لرزیدم و گریستم. تو جلو آمدی. دستهایت را دور شانه ام
حلقه کردی از دور سایه شوهر مراد و بابونه و عمه بلور معلوم بود.

- کیوان... بلند شو وقت نمازه... پاشو می خواهیم بریم پیاده روی.

- حالا نه.

- چرا بلند شو.

- اول بگو.

می دانستم چه می خواهی بشنوی ولی خندیدم و گفتم:

- پاشو دکتر جان خودت را به خواب زده بودی.
- نه بلند نمی شوم مگر اینکه بگویی که...
- من هم می روم نمازم را بخوانم پس از سالها این اولین نماز صبح منه نمی خوام قضا بشه.
- باشیطنت از اتاق بیرون دویدم و تو با یک خیز به دنبال من دویدی و شانه هایم را گرفتی.
- با یک حمام آب سرد چطوری برای بچه های بدقلق بد نیست.
- کیوان اذیت نکن.
- تمام آن روز صبح دستت را محکم گرفته بودم و رهایت نمی کردم.
- کیوان خواهش می کنم هیچوقت ترکم نکن من از ترس اینکه تو را از دست بدهم نصفه جان می شوم... نه کیوان هر جا خواستی برو علاقه واقعی کسی را محدود نمی کند تحمل می کنم رنج می کشم ولی تحمل می کنم.
- وقتی صبحانه می خوریم با مردان ماهیگر خوش و بش کردیم و بازگشتیم تو آه کشیدی و گفتی:
- برو بخواب الان سرو کله مریضها پیدا می شود.
- من خوابم نمی آید می خواهم خودم غذا درست کنم.
- مثلاً چی؟
- هر چیزی که تو بخواهی چی دوست داری؟
- آبگوشت.
- ناهار دیزی داریم با ترشی و ماست و نان سنگک که شما لطف می کنید ظهر می خرید.
- روی چشم چیز دیگری نمی خواهی
- چرا؟ جام جهان نما... چنگ طلا... کمر بند خود رقص و غول چراغ جادو.
- هنوز نرسیده به خانه اتاق پر شده بود از مریضهای کوچک و بزرگ... طاق و

جفت که التماس دعا داشتند. صفورا از دیدنم تعجب کرد. از اول صبح دیگ و قابلمه ها را جا به جا می کردم.

غذا را که روی چراغ گذاشتم چند شاخه بلند یاس چیدم و به اتاقت آمدم.

- کمک نمی خواهید دکتر جان؟

- کمک تو را همیشه لازم دارم، بیا همین الان می خواهم سر یک نفر را

پانسمان کنم.

- توی این ده تزریقات پیدا نمی شود؟

- چرا، ولی مجانی نیست.

- که این طور، زود باش برویم برای پانسمان.

- ساغرا! متشکرم.

فصل ۱۹

قریب به شش ماه زندگی من در عشق و شعف و بیخبری سپری شد. تمام روز را کنار تو و مریضها می ماندم. شبها هزاران بار از خواب می پریدم و نگاهت می کردم ولی عاقبت مجبور به بازگشت بودیم.

خاله اشرفت تنها و مریض بود. مادر من دلتنگی می کرد و تو را مسبب می دانست. حتی آقا مراد هم مریض و محتاج بود. ما به آپارتمان مجلل‌مان بازگشتیم که در آن احساس حبس و بیقراری می کردم. تو از من بدتر، مانند مرغ پرکنده دور خودت می چرخیدی. در طول سفر دردها و بی قراریت را شناخته بودم، نیازت را به آزادی حس می کردم. همچنان صبح زود بر می خاستیم و نماز می خواندیم و ورزش می کردیم ولی در تهران بودیم و فضا بر هر دویمان سنگینی می کرد. اما من که خدا می دانست به چه دردی مبتلا شده بودم. دلم به نقاشی... به کتاب... به هیچ چیز نمی رفت. صبح تا غروب توی خانه می چرخیدم و گیج و گنگ اشیای خانه را جمع می کردم و دوباره سر جای اول بر می گرداندم. رنگ ها روی پالت خشک می شدند و تابلوها نیمه چرک باقی می ماندند. بوی تینر و رنگ از خانه رفته بود و من باز از نقاشی گریزان و خسته بودم. تمام تابلوها را جمع کردم. بیگانه بودند، از من نبودند، من دیگری نقششان زده بود. توصیحتها با عجله از من جدا می شدی و می رفتی. خاله اشرف در بیمارستان

بستری بود و من مجبور بودم هر روز به عیادتش بروم و نیش کنایه هایش را تحمل کنم و کنار بیایم. کمپوت و سوپ جوجه برایش درست می کردم و می بردم. لب نمی زد و من باز هم تکرار می کردم. عشق تو به من نیروی تحمل همه چیز را می بخشید و خود را خستگی ناپذیر می دیدم. از بیمارستان که برمی گشتم کلافه تر بودم. دنبال چیزی می گشتم که در شش ماه گذشته بدست آورده بودم و حس می کردم دوباره از دستش می دهم. کوسنها و ظرف های چینی عروسی با گل های رز را از اطرافم جمع و دور و برم را خلوت می کردم. تعلقاتم تغییر کرده بود و دنیای اطرافم به نوسان و حرکت افتاده بود. تو که می آمدی آرام می شدم. در کنارت آرامشی ژرف حس می کردم که با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود. خاله اشرف دو ما تموم در بیمارستان بستری بود. من و تو هرچه از دستمان برمی آمد برای او انجام می دادیم و عاقبت راحت مرد. در حالی که تو بالای سرش بودی و دستش را محکم گرفته بودی آخرین وصیتش را کرد و چشمانش را بست. پس از مرگ او من خسته تر از پیش دور خودم می چرخیدم.

- احساس خستگی می کنم کیوان.

سرم را روی زانوهایت گذاشته بودم و چشم هایم را بسته بودم.

- کاش برنگشته بودیم کیوان، من راستی خوشبخت و راضی بودم ولی اینجا انگار یه چیزی رو گم کردم.

تو نگاهم کردی و موهایم را نوازش کردی.

- بعضی وقتها شک می کنم ساغر، شاید بهتر بود به روش خودت زندگی می کردی.

- خودم هم همین فکر را می کنم ولی بعد که یاد زندگی سگی خودم می افتم پشیمان می شوم. خیلی خسته ام کیوان!

- دلت می خواد مدتی پیش مادرت و ساقی بمونی، شاید برای روحیه ات بد نباشد.

- از تو دور باشم؟ اصلاً حرفش من زن.

- ببین عزیز دلم، می دونم که این هم یک مرحله است که تو داری طی می کنی ولی باز هم ناراحت می شوم و فکر می کنم شاید تصمیم اشتباهی گرفتم، شاید اگر کمتر درگیر من باشی راحت تر به نتیجه برسی.

- باشه فقط چند روز.

تمام روز را دلتنگ تو بودم. آنقدر کسل بودم که مادرم فکر کرد دعوا کرده ایم یا حتی مسئله ای جدی بین ما است. فکر کردم چطور می توانم به او توضیح بدهم که حس می کنم عاشق شوهرم شده ام و او چقدر راحت مرا درک می کند. بی اشتها بودم و حالت تهوع داشتم. روز اول را چیزی نخوردم. روز بعد تب خفیفی داشتم و احساس ضعف شدیدی می کردم. چنان رنگ پریده بودم که مادرم به وحشت افتاد. بی درنگ به بیمارستان رفتیم. نتیجه ساده بود، باردار بودم و کودک تو را در درون خود می پروراندم. برای یک زن چه خوشبختی بالاتر از اینکه فرزند مرد مورد علاقه خود را در شکم پروراند.

به خانه که رسیدیم بی معطلی دو رکعت نماز شکر خواندم. از ته دل شکر کردم. حس می کردم چیز باارزشی پیدا کرده ام. می خواستم پس از نماز به تو تلفن کنم و این خبر خوش را به تو بدهم که خودت آمدی. پیش از اینکه وارد شوی پابرهنه وسط حیاط دویدم. از شوق پر درآورده بودم و خودم را در آغوش انداختم.

- ما باید برگردیم خانه.

- چی شده؟

- بچه... ما بچه دار شده ایم... من حامله ام.

من به عشق ایمان دارم مرد من. در دنیایی که دیگران می ترسند آن را باور کنند من از آن نمی هراسم و به همان بزرگی که هست می پذیرمش. شاید به دنبال تو نیایم و می دانم که با آن روح مردانه که تو داری چیزی در اطرافت تباه

و نابود خواهد شد. من تمام وجودم را در اختیار اعتقادم گذاشته ام. ولی می دانم، می دانم که بدون تو قادر نیستم با آب دریا وضو بگیرم و در مهتاب به نماز بایستم.

بچه گامی مثبت و مفید در زندگی من و تو بود. با شوق صبح زود برمی خاستیم و خوش خوشک قدم می زدیم. تو دور تا دور پارک می دویدی و من نرم نرم قدم می زدم و با کودک چند هفته ای خود حرف می زدم. روزی چند بار از بیمارستان تلفن می کردی و حالم را می پرسیدی و من سر ذوق بودم. لباسهای کهنه را دور می ریختم و پنجره ها را باز می کردم تا باد پرده ها را به حرکت درآورد. با عشق و شوق همه چیز را مراقبت می کردم. پیراهنهای تو را اتو می زدم و آشپزی می کردم. حتی برای خودمان، مادرم و فیروزه بانو مربا درست می کردم. انگار صبر و حوصله ام بیشتر شده بود. گاهی اوقات تا سقاخانه نزدیک خانه پیاده می رفتم و شمع روشن می کردم، نذر سلامتی بچه!

مرد من! معلم من تو بودی. زندگی کردن را تو به من آموختی و خواستی تا با هم مهتاب را تجربه کنیم، آن هم زمانی که من چون کودکی ناشکیبا دست به سوی مهتاب دراز کرده بودم و زاری کنان آرزویش را می کردم. تو به من یاد دادی که می توانم خود مهتاب باشم. گاه احساس خستگی می کنم، آنقدر خسته ام که می توانم یک عمر بخوابم و هرگز برنخیزم؛ بازگرد! دلم می خواهد صبحی چشم بگشایم و تو را به نام بخوانم. دلم می خواهد ساعتها به تو خیره شوم و هوای اطرافت را لمس کنم و دوشادوش تو درست مثل قدیم راه بروم...
مرد من! محبوبم! نمی دانی که چقدر دوستت دارم.

دیروز روز غریبی بود. پدر صفورا حسین را به قصد کشتن زده بود و تمام صورت و تن بچه را سیاه و کبود کرده بود. هر بار که چشمهای معصوم حسین را می دیدم از خشم به خود می پیچیدم و به صفورا ناسزا می گفتم که احمق و ظالم است و به خاطر شوهرش و به خاطر یک امید واهی بچه ها را زیر کتک

پدرش می دهد. در حالی که چهار اتاق بالا خاک می خورند و من از تنهایی نزدیک به جنون هستم.

صفورا چیزی نمی گفت. گریه می کرد و با لجبازی خیره خیره نگاه می کرد. این زن با چه لجبازی و نیروی غریبی مرا نگاه می کند. اگر این وضع ادامه پیدا می کرد از خشم دیوانه می شدم. ولی پیک رحمت به خانه مان فرود آمد. در نهایت حیرت من فیروزه بانو و آقا مراد، امیرحسین و فرخنده پشت در بودند. مهمان داریم مرد من! مهمان داریم. از شوق آمدنشان پر کشیدم. بوی تو را می دهند. تمام پرده ها را کنار کشیدم و تمام ملافه ها را از روی مبل ها و صندلیها جمع کردم. در عرض یک ساعت خانه مان لبریز از زندگی شد. چطور به یاد من افتاده بودند؟ چه مهمانهای متبرک و عزیزی. دلشان می خواهد مرا به ایل ببرند. شاید هم روزی رفتم. برای عمه بلور پیغام فرستادم که باقلاقاتق و میرزاقاسمی درست کند. صفورا را دنبال نان تازه و ماهی تازه فرستادم و خودم چای درست کردم. صد بار... صد بار صورتم را بوسیدند و گفتند لاغر شده ام و من می ترسیدم از تو خبری بگیرم. می دانستم که همگی تو را می بینند. حسودیم می شد ولی چیزی نگفتم. برایشان سفیدترین سفره را در ایوان پهن کردم. ماهی سفید... سیرترشی ... میرزاقاسمی و باقلاقاتق... پنیر محلی... هرچه از دستم برمی آمد کردم. نیمی برای آنان و نیمی برای تو که آنان را نشانه هایت می دانستم. کاش تو هم بودی، بدون تو آنان نیز به کاملی گذشته به نظر نمی آمدند. انگار در خنده هایشان چیز مصنوعی وجود داشت. چطور به یادم افتاده بودند؟ چرا به دیدن من آمده بودند؟ نباشد که به سفارش تو آمده باشند! ولی نه، تو هرگز پیرمرد و پیرزن را به زحمت طی کردن این راه طولانی آن هم با اتوبوس نمی اندازی! ولی کاش به سفارش تو آمده بودند، کاش خبری از تو داشتند! کاش پیغامی برای من فرستاده بودی یا نشانه ای، حرفی! من قول داده بودم... قول داده بودم هرگز از دوستانت چیزی راجع به تو نپرسم. محبوبم آنقدر دوست

دارم که بر عهدم بمانم، گرچه قلبم دیوانه وار به دیوارهٔ سینه ام می کوبد و در آرزوی شنیدن نامت آه می کشم ولی بر سر قولم می مانم.

آنان رفتند مرد من! امروز ظهر رفتند. صد بار دیگر صورتم را بوسیدند و رفتند. من کاسهٔ آب را پشتشان خالی کردم و گریستم، باورت نمی شود، ولی من گریه کردم و فهمیدم هر کدام از آنان چه جایگاهی در قلب من دارند.

اسم بچه را هم انتخاب کرده بودیم اگر دختر باشد اسمش را می گذاریم... دریا... و اگر پسر باشد حتماً اسمش علی خواهد بود.

شاید خدا بخواد و پیرو مولا باشد. ولی بیشتر دلمان دختر می خواست. فیروزه بانو دوست داشت اسم بچه را بگذاریم نیایش. آقا مراد دلش می خواست دخترمان را تبسم صدا کند و مادرم دوست داشت به یاد مادر بزرگم اسمش را مریم بگذاریم. ما برای تحصیلاتش، مطالعاتش و حتی شوهر کردنش نقشه می کشیدیم.

- پسر دکتر پیام همکارت... همان که سه سالش است و هر دفعه که مرا می بیند توی بغلم می پرد، اون داماد خوبی می شه.

زیاد به دیدن فیروزه بانو و آقا مراد می رفتیم. برایشان گل می بردیم به نیت اینکه دوباره تازگی را به خانه شان هدیه ببریم. کنار حوض صندلی می گذاشتیم. فواره ها را باز می کردیم و می نشستیم و مؤدبانه سعی می کردیم کاری کنیم تا فیروزه بانو و شوهرش یاد حافظ و مردنش نیفتند. ولی هر چه سعی می کردیم باز آخر سر حرفی از دهانمان درمی آمد که اشک را توی چشمهایشان جمع می کرد. آقا مراد برای ما فال حافظ می گرفت و بلند بلند می خواند.

سالها پیروی مذهب رندان کردم...

به فتوای خرد حرص به زندان کردم...

من به سر منزل عنقا نه به خود بردم راه...

قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم...
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان...
که من این خانه به سودای تو ویران کردم.

تو دلت می خواست دخترمان مثل فیروزه بانو دف بزند و مثنوی بخواند. من دلم می خواست خبرنگار بشود. لحظه هایی نیز ابرهای تیره چشمهای روشن تو را می پوشاند و من قلبم می گرفت. فیروزه بانو که حالتان را می دید با لبخند می گفت:

- ساغر عزیزم! عشق بی انتهاست، مواظب باش به یک مرد و بچه محدودش نکنی.

- برای من همه دنیا در کیوان خلاصه می شود اگر بچه را هم دوست دارم برای این است که بچه اوست و باعث رونق زندگیمان.

- ساغر! عشقی را که تو مشت بسته نگه داری، خفه می شود عزیزم! تو باید پروازش بدهی.

- حتی نمی توانم لحظه ای جدا بمانم، ولی مرتب می ترسم که بند کیوان شده باشم و نگذارم درست بفهمد که از زندگیش چه می خواهد.

- هیچ آدمی از در قفس بودن خوشش نمی آید، عزیزدلم! بگذار بعضی وقتها برای خودش نفس بکشد.

مادرم می گفت صورتت مثل گل شکفته شده است. تو با نیمه لبخند مرموزی می گفتی به والری شبیه شده ام و من خودم را قدیس مطلق و بنده محبوب خدا می دیدم. چه می خواستم؟ جوان و شاداب بودم، شوهری داشتم که عاشقش بودم و فرزندی که تمام اوقات مرا پر می کرد و خوشبختیم را تکمیل می نمود. ولی بچه مثل باد رفت. انگار اصلاً در رحم من کودکی وجود نداشته است.

درست جلوی چشم تو با پیکان سفیدرنگی با سرعت دیوانه وار تصادف کردم

و... بچه رفت. چند روز را بین بیهوشی و هشیاری و مرگ و زندگی دست و پا زدم. مادرم را بارها و بارها صدا کردم و با نوازش دست گرمش روی پیشانیم آرام می گرفتم. خواب می دیدم که از دشتی پر از شراره های زرد و سرخ و سیاه آتش می گذرم و شعله ها در اطرافم درمانده کنار ساحل ایستاده ام و دریا خیال پیش آمدن دارد و من توان رفتن ندارم. آب سبز و خاکستری اطرافم را فرا می گیرد. روز سوم به بعد مه آرام آرام از من دور می شد ولی هنوز محو و گیج تر از پیش بودم. گاه صدای تو را از دوردستها می شنیدم ولی یارای فراخواندن را نداشتیم. روز چهارم نرم نرم به خود آمدم. مادرم و ساقی دور و برم بودند و کمکم کردند تا بنشینم.

- کیوان کجاست؟

ساقی نرم و مهربان روی موهایم را بوسید.

- الان می آید.

- مادر کیوان کجاست؟

- ساکت مادر جان، چقدر بی تابی می کنی، رفته تا بیمارستان و برمی گردد. ساقی کمکم کرد تا لباس خواب تمیز بپوشم و موهایم را شانه کنم. حتی ته ماتیک کمرنگی به لبهای خشک و پوسته شده ام بمالم. درد در شکم و پشتم می پیچید و امانم را می برید.

- ساقی دکتر را خبر کن، مسکن لازم دارم، وای بچه ام مادر، بچه ام رفت.

- همین حالا بهت مسکن زدن، صبر کن تا خوابت ببره.

- آره ساغر جان، الهی فدات شم تحمل کن. خیلی خونریزی داشتی ضعیف

شدی نمی شه فقط آمپول و دوا بهت تزریق کنن، فشارت پایین میاد.

- مادر بچه ام رفت. آخه چرا؟ مگه من چه گناهی به درگاه خدا کردم، چرا؟

- حتماً حکمتی توش بوده مادر. بعد هم تو جوونی انشاالله یه بچه دیگه.

- بیا کیوان جان هم اومد. مادر بیا ما بریم توی تریا یه جای بخوریم تا اینها

هم تنها باشن.

تو درست روبرویم ایستاده بودی. عبوس و کج خلق ولی تر و تمیز و با سر و صورت اصلاح شده. آمدی و پیشانیم را بوسیدی. اشکهایم فرو ریخت.

- کیوان تو باید به من بگی چرا این اتفاق افتاد. من که با خدا آشتی کرده بودم، چرا باید بچه منو ازم بگیره.

- آروم ساغر، گریه نکن... آروم باش.

- گریه می کنم، هرچه سعی می کنم انگار بدتر و بدتر می شه. از وقتی ازدواج کردم حافظ مرده، خاله اشرف بدون اینکه بچه تو را ببیند مرد، حالا هم این بچه و تخت بیمارستان، چرا؟
تو کمکم کردی تا دراز بکشم.

- ساغر عزیزم، خوشبختی ما نباید به از دست دادن چیزی وابسته باشد. ما داشتیم اشتباه می کردیم. این دنیا فقط برای بچه ما ساخته نشده اون هم بچه ای که شاید هم نمی تونستیم خوشبختش کنیم و راه واقعی سعادتو بهش نشون بدیم.

- چطور؟ چطور نمی تونستیم خوشبختش کنیم. ما هر دومون جوون هستیم و عاشق هم چی می خواست که بهش نمی تونستیم بدیم.

- راهی را که خودمون هم راجع بهش مرددیم و بعضی وقتها گمش می کنیم.
- کیوان من بچه مو می خواهم. اگه راهمون معلوم نبود چرا خدا باید بچه را به ما بده بعد هم این طور پس بگیره.

- عزیز من داریم پله های کمال را طی می کنیم. باید از سختیها بگذریم، نه؟
بعلاوه ما دوباره بچه دار می شیم. این موهبتی است که حق هر دومون است ولی شاید داریم امتحان می شیم.

سرم را به بالش فشار دادم آرام آرام مسکن اثر می کرد. با یأس گفتم:

- امتحان خیلی سختیه، نمی دونم می تونم طاقت بیارم یا نه؟

تو با کمی تردید گفتی:

- بیشترش تقصیر من است که بدون آنکه راهم را برای خودم معلوم کنم با تو ازدواج کرده ام و حالا مسئولیت تو را هم دارم.

- روی دستت مانده ام کیوان؟

- مایه آرامش و دلگرمی من هستی.

- نیستم، خودم هم می دانم باعث دردسرت هستم.

پیش از آنکه بتوانی پاسخی به من بدهی به خواب رفتم.

یک هفته دیگر هم با ضعف و درد در بیمارستان بستری بودم. چه هفته ای، تمام روز را با درد، مات و گنگ به نقطه ای خیره می ماندم. دوستانم به دیدنم می آمدند، شیرینی می آوردند، مجله و کتاب می آوردند. مادرم هر روز سوپ مقوی جوجه و ملافه و لباس خواب سفید می آورد. حتی فیروزه بانو هم به دیدنم آمد. با دیدنش آه کشیدم.

- بانو، گفته بودید نباید به بچه دل ببندم، گوش نکردم. راستی احمقم.

- هیچوقت این طور خودت را سرزنش نکن دخترم، حق نیست که اشرف مخلوقات خداوند را این طور سرزنش کنی.

- ولی من نباید این طور برای بچه کور و کر و زبان بسته می شدم.

- تو کور و کر نشدی، عاشق شدی. عشق هم عاقبت راه خودش را پیدا می کند، حتی اگر ده بار بلکه صد بار خطا بروی این مهم است که شجاعت دوباره امتحان کردنش را داشته باشی.

- کیوان می گوید این امتحان الهی بوده است.

- خداوند امتحان نمی کند ما را به خودمان می شناساند، زمینه معلوم می کند.

روز مرخصی از بیمارستان خودت دنبالم آمدی. با کمک مادرم و ساقی خانه مان را برق انداخته بودید. از تمام خلل و فرج خانه بوی گل و شیرینی و ته چین

مرغ می آمد. بوی مهمانی می آمد. انگار من با کودکی وارد شده باشم، انگار جشن ورود قدم نورسیده را گرفته باشید. ساقی کمکم کرد تا آرایش ملایمی بکنم و پیراهن ساده سفیدی بپوشم. تو هم آمدی در آغوشم کشیدی و کمکم کردی تا روی کاناپه بزرگ دراز بکشم و مخفیانه پیشانیم را بوسیدی. هنوز یک ساعت نگذشته بود که دوستانم رسیدند و خانه شلوغ شد. مادرم و ساقی تند تند بشقابهای جهیزیه ام را درمی آوردند و روی میز می چیدند تا ناهار را هرچه زودتر آماده کنند و من گیج خواب بودم. به تو اشاره کردم و گفتم:

- می خواهم بخوابم.

کمکم کردی تا به اتاقمان بروم. پرده ها را کشیدی. من در اتاق تاریک دراز کشیدم و به صدای همهمه آسوده مهمانها گوش کردم. تو بالای سرم آمدی و پیشانیم را لمس کردی.

- خوبی؟

- منو ببوس کیوان.

خم شدی و مرا بوسیدی. چیزی در نگاهت غریبه و دور بود.

- این طور عجیب و غریب نگاهم نکن.

چیزی نگفتی و رفتی. من خودم را به خواب آرام پس از مریضی سپردم. گاه یکی می آمد و ملافه ها را مرتب می کرد و دست نوازش بر سرم می کشید. می دانستم که تویی، دستهایت آشنا بود ولی در همین نوازش آشنا چیز غریبه ای بود. می دانستم سقط بچه روی تو هم اثر بسیار بدی داشته است و در افکارت به نتایج جدیدی رسیده ای غریزه زنانه ام به من می گفت که در افکارت راه جدیدی را انتخاب کرده ای که بی شک از راه من جداست و من دچار دلهره می شدم. از گرما و حرکت دستی روی انحنای شانه ام بیدار شدم و در تاریکی اتاق تو را دیدم.

- پاشو! چیزی نمی خوری؟

- نه، همه رفتن؟

- آره، ولی مادرت برمی گرده!

در سکوت به تو خیره شدم. مطمئن بودم که چیزی وجود دارد و من از آن بی خبرم. تو را آنقدر دوست داشتم که دور شدن افکارت را از خودم حس کنم. سرت را پایین انداخته بودی و نگاهم نمی کردی. به یقۀ باز پیراهنت و عضلات برجستۀ سینه ات خیره شدم و ناگهان خشونتِ مردانه در تو یافتم که پیش از آن هرگز ندیده بودم، لرزیدم.

- می خواهم بخوابم، به من مسکن بده کیوان.

مرد من! هرگز از تو نخواستۀ ام با من یگانه شوی، یگانگی نابودگر عشق است. من چند قدم دورتر از مردان ماهیگیر، دورتر از خونۀ بابونه و شوferمراد، دورتر از چراغ و تنور عمه بلور در خانۀ لبریز از نور به انتظار تو هستم. بازگرد، می ترسم که بیایی و با آمدنت روشنی شمعها از جلوه بیفتد. من به گوشۀ دنج خاطراتمان وابسته نیستم و آنقدر دوستت دارم که بخوام خاطراتمان را رها کنی. آیا هنوز خوب و مهربانی؟

من قدر مهتاب را می دانم و همینطور قدر شالیزار آراسته به نور کبود مهتاب را، کنار ساحل می نشینم و به مهتاب می نگرم، به دشت پر خرمن و سرشار آسمان و در تالاب ستاره گونش غرق می شوم و به خداوند می اندیشم و در فروتنی ام نسبت به عظمت خالق غرق می شوم، نه! مرد من هرگز در این لحظه ها از خداوند تو را نخواستۀ ام، هیچ چیز نخواستۀ ام. من سراپا شور و بودن را تجربه کرده ام.

بی شک زندگی معنایی عمیق دارد که گاه در گسستن و گاه در پیوستن ترجمه می گردد و هر دو قدرت می طلبند. اینجا که ما هستیم همه چیز آرام در مسیر خود راه می پیماید. بابونه باز هم باردار است و عمه بلور کاجی و یارانه درست می کند. حتی ما هم برایش آش جو با قلم گوساله پخته ایم. شوfer مراد را

کمتر می بینیم. یکبار گوشواره های بابونه را آورد تا پول قرض کند. عجب مرد غریبی است. پول نداشتم.

- پول برای چی می خوای شوfer.

- برای دوا درمون ننه ام و بابونه، هردوشان را باید ببرم تنکابن.

- حالا توی خونه ندارم، خودم فردا تا ظهر حاضر می کنم. اینها را هم وردار

ببر. برازنده گوش زنته، ما که این حرفها را نداریم.

صبح زود یکی از آن دستبندهای طلای قدیمی خاله اشرفت را فروختم و پولش را به عمه بلور دادم. هیچ پشیمان نبودم. من هرگز به آن طلاهای کهنه و درشت دلبستگی پیدا نکردم. از مایملک خاله اشرفت فقط تو بودی که مرا اسیر خود نگه می داشت.

اینجا همه چیز آرام می گذرد. بعضی شبها مهتابی، بعضی شبها بارانی، گاهی با بوی هیزم گاه با بوی یاس و رطوبت دریا. صفورا گاهی حسین و فاطمه را پیش من می گذارد و خود به خانه پدرش می رود و تنها کتک می خورد. بچه داری کار سختی است. بارها زمانی که این سطور را می نویسم از جا می پرسم و به بچه ها سرکشی می کنم. گاهی هم از خواب بیدار می شوند و نق نق می کنند. گرسنه اند یا صفورا را می خواهند. گاهی با حسین و فاطمه نقاشی می کنیم یا تا دیروقت تلویزیون نگاه می کنیم. به خاطر این دو بچه تلویزیون هم خریده ام. گاهی هم با هم روی زغال و آتش بلال کباب می کنیم. درست مثل آن وقتها، حتی برای بابونه و عمه بلور هم می فرستیم. اینجا همه چیز آرام می گذرد و من هنوز هفته ای یک بار به دبستان ده می روم و نقاشی درس می دهم. نمی توانم لذتی را که از این کار می برم برای تو توصیف کنم. گچ های رنگی را به دست بچه ها می دهم و می خواهم که شکلهای بزرگ و کودکانه ای روی تخته و دیوارهای کوتاه حیاط مدرسه بکشند. حتی رنگ کنند. بچه ها عرق می ریزند، تقلا می کنند و می آفرینند. تو باید به خاطر آوری که می گفתי وظیفه ما بهتر

ساختن اطرافمان است به هر شکلی که بتوانیم. نمی دانم یاد دادن نقاشی گل اشک به یک کودک هفت ساله دهاتی چه فایده ای دارد ولی می دانم شهامتش را در آفرینش بالا می برد.

اینجا باز هم خانم مهندس رحیمی مرا به مهمانی هایشان دعوت می کند و من باز مؤدبانه رد می کنم و به عنوان معذرت خواهی برایشان شربت بهارنارنج خانگی می فرستم. و او باز هم برای دفعه بعد دعوت می کند. هنوز هم مادرم هر دو هفته در میان یک شب به دیدنم می آید و من دوباره تبدیل به دختر بچه ای می شوم. تمام خانه را سر تا پا می شورد و می سابد. برای یک هفته ما غذا می پزد و لباس اتو می کند. شب کنارم می نشیند و دلش می خواهد درد دل کند. دلش می خواهد از تو و غصه هایم بگویم ولی من غصه ای ندارم؛ آرام و امنم درست مثل روزهایی که تو را در کنار خود داشتم.

من دو روز دیگر را تحت تأثیر ضعف ناشی از خونریزی و مسکن در خواب و فراموشی گذراندم. ولی پس از دو روز به تدریج هشیاریم را بازیافتم. صبح روز سوم احساس گرسنگی می کردم. مادرم بی معطلی صبحانه حاضر کرد و تو سینی را برای من آوردی.

- من دارم می رم بیمارستان عزیزدلم، چیزی لازم نداری؟
- نه برو.

- مواظب خودت باش و سعی کن بخوابی، در ضمن در مورد اون راننده پیکان هم رضایت دادم تو که مشکلی نداری؟
- نه تقصیر اون که نبود، کار درستی کردی.

- ساغر، من خیلی فکر کردم، احساس می کنم که تو را دچار سردرگمی و بحران کرده ام. شاید اشتباه باشد ولی از این به بعد هم زندگی من ممکنه خیلی پستی و بلندی داشته باشه... شاید بهتر باشه تو یه زندگی آروم برای خودت انتخاب کنی.

قلبم گرفت و با نفس تنگی گفتم:

- تو می خوای منو طلاق بدی؟

از جلوی پنجره کنار رفتی و با کمی حرص گفتی:

- خودم هم نمی دانم می خوام چه کار بکنم. ولی بعد از این اتفاقات فکر می

کنم برای این روزهام که می ره باید کاری انجام بدم. چطور می تونم تو را هم درگیرت بکنم.

- مسئله درگیری نیست کیوان، من تو را دوست دارم، خیلی هم دوست

دارم. دلم می خواد با تو باشم.

- ولی تحمل نداری، این مدت ضعیف و کلافه شدی و من باعثش شدم. من تو

رو توی راهی کشوندم که بهش اعتقاد دارم، ولی امتحانش نکردم و نمی دونم

سختی هاش چطوره و ما را به کجا می کشونه.

- تو داری بهونه میاری. من تا حالا سعی کردم عوض بشم و با تو باشم ولی تو

در نهایت بی انصافی...

- بسه ساغر، من هیچ تصمیمی نگرفتم. بعلاوه فکر کنم با فیروزه بانو هم باید

حرف بزنیم.

- فیروزه بانو، همه زندگی تو شده امیرحسین و فرخنده و فیروزه بانو،

خواهش می کنم راجع به مشکل من با خودم حرف بزن.

- خوب حالا استراحت کن بعد دوتایی راجع بهش صحبت می کنیم.

به سرعت از اتاق خارج شدی و من فهمیدم که تصمیمت را گرفته ای. با

تعجب و ترس فهمیدم برای جلوگیری از بحث از اتاق فرار کرده ای و با هیجان

کشنده ای به فکر فرو رفتم. مادرم که آمد خودم را به خواب زدم. نمی خواستم

با دیدن قیافه عصبی و پر دلهره ام دوباره بترسد. یک ساعت بعد با ترس و ضعف

بلند شدم و لباس پوشیدم. زانوهایم می لرزیدند و هنوز قدرت راه رفتن نداشتم.

مادرم با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- کجا؟

- پیش کیوان! باید باهاش حرف بزنم.

- با این حالت مادر جان، مگه دعواتون شده!

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- نه! ولی احتیاج دارم، ببخش باید باهاش صحبت کنم.

- واه! زده به سرت ساغر! حداقل صبر کن من باهات پیام.

- نه! این کار را نکنین. با تاکسی تلفنی می رم، چیزی نمی شه.

- نمی زارم بری، بهتره حرف زیادی هم نزنی، زود برو بخواب.

- مامان!

- مامان بی مامان، زود برو تو اتاقت دراز بکش. کیوان خودش ظهر میاد

حرفاتو اون موقع بزن. اینقدر هم خل بازی درنیار.

برای آنکه خیالم را راحت کند جلوی در ورودی روبرویم دست به سینه

ایستاد. کیفم را در دستم می فشردم.

- مادر برین کنار من حالم خوب نیست، آنقدر اذیتم نکنید.

- نه! نمی رم، برو توی اتاقت، یا با هم می ریم.

گریه کنان از جلوی در دور شدم و همانطور با لباس روی تختخواب دراز

کشیدم. تو می خواستی بروی و مادرم نمی گذاشت تو را ببینم. گوش تیز کردم

تا در نخستین فرصت فرار کنم. یک ساعتی طول کشید ولی همچنان صدای

ظرف و تلق تلق بشقاب از آشپزخانه می آمد. عاقبت تلفن زنگ زد. صدای مادر

را که شنیدم با سرعت از جا برخاستم. مانند برق از جلوی چشمهای حیرت زده

مادرم که هنوز با تلفن صحبت می کرد دویدم و از پله ها پایین رفتم. می دانستم

روز کارت در بیمارستان دی است. اولین ماشین که ایستاد به داخلش پریدم و

نشانی بیمارستان را دادم. دلهره مادرم را داشتم که لابد دنبالم می آمد یا تو را

خبر می کرد.

سرسرا و راهروی بیمارستان تمیز و خلوت بود. من با خستگی طول ورودی را طی کردم و از پله ها بالا رفتم. طبقه های بالاتر کمی شلوغ تر بود. پسر جوانی را برای جراحی می بردند. پرستارها و خانواده اش اطرافش را گرفته بودند. با عجله به طرف اتاق عمل می بردنش. مادرش به شدت گریه می کرد و تقریباً دنبال تخت می دوید. در این حال بدون آنکه مرا ببیند محکم به من تنه زد و رد شد. از درد به دیوار تکیه دادم نمی دانم چند دقیقه طول کشید تا خودم را جمع و جور کردم و کنار میز اطلاعات رسیدم. از پرستار احم آلود پشت میز پرسیدم:

- کجا می تونم دکتر میرسپهر را پیدا کنم؟

سرسری نگاهم کرد و پاسخ داد:

- الان نمی تونین ایشون را ببینین.

این تنها بیمارستان گران قیمتی بود که تو در آن کار می کردی. با این حال می توانستم بفهمم چه چیزی تو را همیشه از اینجا فراری می داد. پرستار می خواست به عمد ندیده ام بگیرد و معطلم کند. با تحکم گفتم:

- من باید ببینمشون خانم! من همسرشون هستم.

سربلند کرد و به من زل زد. زیاد پیر نبود. آرایش مفصلی هم داشت. با پوزخند گفت:

- مگر زن گرفته اند؟

بدون آنکه پاسخی بدهم گفتم:

- کجا می توانم ببینمشون؟

با بی حوصلگی اتاق عمل را نشانم داد.

- جراحی دارن، تا نیم ساعت دیگر هم کارشان تموم می شه.

چقدر دلم می خواست تو را ببینم و در آغوش بگیرم. من نمی توانستم خودم را از تو جدا کنم. اگرچه هرگز نیز به فکر جدایی نیفتاده بودم. مادر پسرک روی صندلی روبرویم نشسته بود و های های گریه می کرد و در عین حال چپ

چپ نگاهم می کرد. اصرار داشت که اندوهش را ببینم. ولی من فقط کسالت فوق العاده بیمارستان را می دیدم و بس! لحظه به لحظه به میزان ضعفم افزوده می شد و دچار سرگیجه بیشتری می شدم. دعا می کردم قبل از دیدنت از حال نروم و الا آبروریزی زیادی برای تو درست می کردم. خانم دکتر میرسپهر پشت در اتاق عمل از حال رفته، غش کرده.

سعی کردم فکرم را از مریضی دور کنم. راستی تو از طلاق حرف زده بودی یا من؟ باید برمی گشتم به رختخوابم. نباید می آمدم و به تو التماس می کردم، به هیچ مردی نباید التماس کنی والا لهت می کند نه! نباید می رفتم میدان را خالی می کردم. از تمام خلل و فرخ بیمارستان بوی الکل و بوی گند مواد ضدعفونی می آمد، عجب محیطی! هیچ سازگاری با روحیه تو نداشت. سرگیجه ام شدیدتر می شد. چرا آمده بودم؟ بلند شدم، باید به دستشویی می رفتم. دستی بازویم را محکم گرفتم.

- ساغرا!

در آغوش لغزیدم. لابد آن پرستار بداخلاق نگاهمان می کرد.

- کیوان من آمده ام برت گردانم خانه، تو هیچوقت نباید حرف رفتن بزنی.

با من به خانه برگشتی، مهربان و نرم بودی، لبخند می زدی و نوازشم می کردی. مادر غرغر می کرد و فکر می کرد دیوانه شده ام ولی تو حتی سرزنشم هم نکردی. در نگاه تو موجی از احساس التماس و غرور را چون اشکی آماده چکیدن می دیدم. پرده ها را کشیدی، مسکنی به من تزریق کردی و دستم را گرفتی تا بخوابم.

تب داشتم و رطوبت حمام را که از لای در اتاق به داخل می آمد حس می کردم. کجا بودی؟ شاید رفته بودی؟ کمک می خواستم ولی برای چه چیز؟ از دور صدای جیرجیرک ها و صدای مرغ عشق هایمان می آمد. من نوازش دستی مهربان را بر پیشانییم حس کردم. مادرم بود، تو هم بودی. صدای حرفهایت را با

مادرم می شنیدم. می دانستم به عمد بلند حرف می زنی تا من بشنوم و بدانم که نرفته ای. حرف هم که نمی زدی دسته کلیدت را تکان می دادی و یا به صورتم زل می زدی. سنگینی نگاهت را حس می کردم. با خودکار روی عسلی کنار تخت می کوبیدی و هر بار مادرم می گفت:

– هیس! خوابه!

فردا صبح که چشم گشودم تو کنارم به خواب رفته بودی. به صورتت زل زدم و از شوق لرزیدم. خدا می داند که چه احساسی داشتم و از ته دل آرزو کردم که از تو جدا نشوم. خم شدم پشت گردنت را بوسیدم و آرام صدایت کردم. تو بیدار شدی.

– بهتری؟

سرم را تکان دادم و خندیدم. گفتم:

– من خلم نه کیوان؟

به بدنت کش و قوس دادی و گفتی:

– آره ولی خل خوبی هستی.

– با لباس خوابیدی؟

– نگرانیت بودم. فکر کردم اگر بدتر شدی برگردیم بیمارستان، ولی خوب...

مثل اینکه بهتری.

– آره حالم خوبه.

– ساغر به خاطر چرندیات دیروزم متأسفم، خواهش می کنم همه را فراموش

کن.

با لبخند پر از بخشش نگاهت کردم و گفتم:

– من چیزی یادم نمیاد.

– کنارت می مونم و یه زندگی خوب برات درست می کنم.

– دوستت دارم.

- منم... همیشه کنارت می مونم و جایی نمی رم.

برخاستی و به حمام رفتی. با آسودگی خاطر دراز کشیدم و به صدای آب گوش کردم. دوباره خانه از حضور تو پر می شد و من خوشحال بودم. وقتی برای گرفتن نان رفتی من خجالتزده و شرمگین از بیماری طولانیم برخاستم تا چای صبح را دم کنم. پرده ها را کنار کشیدم و به خاکستری خلوت خیابان و رفتگر پیر محله نگاه کردم. یک زن می تواند عشق پخش کند عشق پاک و واقعی را مشت کند و مثل یک گرد زرین به اطرافش بریزد. یک بار اراده کردن برای یک عمر خوب زیستن کافی است و من به راستی دوستت داشتم. با نان بربری داغ و تازه بازگشتی و پشت میز صبحانه نشستی. چون دوستت داشتم و نگرانت بودم پرسیدم:

- کیوان مطمئنی به جدا شدنمان فکر نمی کنی، مطمئنی که فقط به خاطر ترحم نیست که تصمیم گرفتی بمانی.
تو تکه ای نان را در دهانت گذاشتی و گفتی:
- حرفش را هم زن ساغر.

- خوب باشه، باید یه سر و سامانی هم به خانه و زندگی خاله اشرف خدا بیاورم بدهی. تا کی می خواهی همینطوری ولش کنی، گواهی انحصار وراثت می خواهی.

چیزی در چشمهایت تاریک شد و با ناراحتی رو برگرداندی.

- چیزی شد کیوان؟ حرف بدی زدم؟

- نه! خواهش می کنم برام جای بریز... نه، نه، حالت خوب نیست، خودم می ریزم.

- کیوان، ما باید با هم صحبت کنیم. تو ناراحتی و داری سعی می کنی از من مخفی کنی. من این طور دوست ندارم.

- گفتم که حرفش را هم ننزیم، باشه؟

دیشب خواب مزرعه گندم را می دیدم. گندم و آفتاب زرد خوابم را پر کرده بود. دیگر خوب نمی دانم که این شمعها چه معنی برای من دارند، گاه به ماهیت و اهمیتشان شک می کنم. دلم هوای رفتن و رفتن دارد و لمس خورشید زرد در واقعیت. دیروز صفورا و بابونه را خبر کردم. تمام پرده ها و ملافه ها را شستیم و شیشه ها را برق انداختیم.

برگرد مرد من! برگرد، دیگر زمانی برای از دست دادن باقی نمانده است و من در این گوشه بی تغییر تنهایی ام میان آب و آسمان در حال تغییرم. من اینجا ایستاده ام و چون صخره ای ایمانم را به خدا... عشق و زندگی حفظ کرده ام. من اینجا روح صبور شب و انتظار دریا را شناخته ام. تو از من دور شده بودی و من این را از خودت هم بهتر می فهمیدم.

- کیوان با من حرف بزن! دلم می خواهد با صدای تو خوابم ببرد.

تو نماز می خواندی، دعا می خواندی و باز هم و باز هم درون چشمهایت چیزی پر پر می کشید؛ رنج بود یا چیز دیگری نمی دانستم.

- چرا به من نگاه نمی کنی کیوان! چرا حرف نمی زنی؟

با هم شعر می خواندیم. تو زود خسته می شدی و سیگاری آتش می زدی و کنار پنجره می رفتی. تعجب می کردم. شعرم را ادامه می دادم، برایت چای دم می کردم، شام حاضر می کردم و سعی می کردم حواست را به خودم معطوف کنم. چند روزی بی تابانه حرف بچه بعدی را می زدی و بعد ناگهان ساکت شدی و دیگر حرفی از فرزند بعدی به میان نیامد. سعی می کردم روز را در سایه آرامش ظاهری تو بگذرانم. به عکاسی علاقه مند شده بودم. روزها و ساعتها راه می رفتم و عکس می گرفتم ولی نمی توانستم بر آنچه می کنم متمرکز باشم. هر لحظه جای خالیت را عمیق تر احساس می کردم. به محض آنکه می رسیدی به آغوش می پریدم و تمام روز را برایت تعریف می کردم. حتی عکسها و نقاشیهای روز را با علاقه به تو نشان می دادم. تو همانطور با علاقه و محکم به

حرف هایم گوش می کردی، نظر می دادی ولی هنوز آن بیگانگی غریب و غیرقابل انکار در نگاهت بود که من لجوجانه می خواستم ندیده اش بگیرم. ساعتها کنار تو که به خواب رفته بودی دراز می کشیدم و سعی می کردم بر اضطرابم غلبه کنم.

یک روز با گنجشکی مریض و در حال مرگ زودتر از موقع معمول به خانه آمدم. پرنده را که در دستهایت می لرزید به من دادی. - باید نگهش داریم ساغرا داره می میره.

دوباره نگاهت آشنا و درخشان بود و من از شوق پر درآوردم. از آن لحظه به بعد پرنده باارزش ترین دارایی من محسوب شد. با شوق مادرانه ای به او می رسیدم و در قلبم سپاسگزار بودم که شادی را در تو زنده کرده است. با قاشق چای خوری آب به خلش می ریختم و جلو پنجره می گذاشتمش تا نفس تازه کند. حتی برایش حرف می زدم. گنجشک کوچک بیچاره بیمار بود درست مثل من، ولی با این تفاوت که من نمی دانستم دردم چیست و از کجا می آید؟ پیشترها اگر کسی می گفت اینطور عاشق می شوم خنده ام می گرفت، هیچ احساسی را آنقدر واقعی نمی دانستم ولی عشق یک احساس واقعی، یک جوشش کامل بود. تو خیلی چیزها را در زندگی من کمرنگ و محو کرده بودی. خیلی از دردها و کلافگی ها را از میان برداشته بودی ولی به درد جدیدی مبتلایم ساخته بودی.

امیرحسین و فرخنده پیغام دادند که می آیند و چند روزی مهمان ما می مانند. چند روز هم البته مهمان فیروزه بانو. من به تقلا افتادم. دلم می خواست دوستان تو را خوشبخت ببینند ولی می دانستم حتی آنان هم متوجه چیز غریبی در من خواهند شد. دیگر سعی نکردم هفت قلم آرایش کنم، لزومی هم نداشت. از عشق تو لبریز و غنی بودم، از دنیای بیرون نمی ترسیدم، تأییدی هم نمی خواستم.

فرخنده باردار و خندان بود. چنان در آغوشم گرفت گویی خواهرش یا دوست بسیار قدیمش هستم. نرم و سبک در آشپزخانه مان می چرخید و کتلت ها را در تابه جا به جا می کرد. بدون آنکه بخواهم از بودنش در خانه ام و از شادی و هستی که حضورش در خانه مان می پراکند لذت می بردم. تو هم به وضوح خوشحال بودی، حتی برای بچه شان اسم انتخاب می کردی. با چه لذتی از بچه به دنیا نیامده حرف می زدید. برای تو خوشحال بودم و خودم هم تعجب می کردم. پس از شام فرخنده خواست دو نفری برویم قدم بزنیم. شوهرش چیزی نگفت. حتی تو هم اعتراضی نکردی. با هم روی نیمکت پارک زیر نور چراغ نشستیم. نور چراغ روی لباس روشن فرخنده می افتاد نقطه روشن شب! خنده کنان گفت:

- چیزی در تو شکفته شده است. انگار می درخشی، خوشحالم که این طور می بینمت.

- چه عالی! فکر می کردم کسی نمی تواند ما را آن طور که هستیم ببیند.

فرخنده صورت قشنگ و غریبش را به سوی من گرفت:

- ما خیلی کارهای مهم می توانیم انجام بدهیم.

باد ملایمی می آمد و بوی برگ و سبزه را در اطرافمان می پراکند.

- از کارهای مهم خسته ام، هرچه در گذشته کار مهم انجام دادم حالا جز

خاطره... آن هم خاطره آزاردهنده به جا نمانده است.

فرخنده برخاست و کمی در اطراف قدم زد.

- امشب را ببین، حیف نیست در گذشته تلفش کنی!

- چه کارش کنم؟

- بهش دل بده، از برگهای تازه سبز لذت ببر و به من دقت کن که دوستت

دارم و از اینکه اینجا هستم خوشحالم.

- تو انگار هر جا هستی خوشحالی و رها و سبک.

- خوب تو هم بارت را سبک کن.

- چطور؟

- بریزشان برونند. مثل من که خاطره های شوهر اولم را ریختم رفت.

- شوهر اولت؟

فرخنده دوباره نشست.

- لابد فکر کردی امیرحسین عشق اول و آخر زندگی من بوده است. هر که

ما را می بیند همینطور فکر می کند.

- شوهرت چی شده؟

- ببین ساغر، شب کوتاه است. بگذار خاطره های شوهر اول من برود. من

مدتهاست گذشته ای ندارم، دور دورم.

- تو آدم... عجیبی هستی. نمی دانم چطور بدون گذشته می توان ریشه

دواند و بعد هم مرد.

- مردن چیز جالبی است. ساغر گاهی به آن فکر می کنم. ولی ببین مرگ در

اطرافمان... درست نزدیک ما است، در اطرافمان گشت می زند، به گذشته و

آینده مان ربطی ندارد.

پرتو زرین لامپ سیمایش را روشن می کرد و با تبسمی غریب از مرگ حرف

می زد.

- خیلی وقت پیش خودم این درس را از فیروزه بانو گرفتم. یک بار به من

گفت تنها راه سعادت در این است که یک بار به راستی باور کنم روزی که در آن

زندگی می کنم آخرین روز زندگیم است و با غروب خورشید من هم خاموش می

شوم.

- باور کردی؟

- بله و چه روزی، شگفت انگیزترین روز زندگیم بود. دیگر پس از آن روز که

هر لحظه اش شبیه به معجزه بود مرگ دوست من شد. من دوستش دارم چون

هر روز درس تازه ای به من می دهد.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- نمی دانم چه نفعی برای من می تواند داشته باشد؟ هنوز هیچ چیز را کامل ندارم نه آنقدر کامل که بتوانم دست بکشم و بمیرم.

- از ناقصها و ناتمامها دست بکش. آنچه واقعی است می ماند، رفتنی ها و دورریختنی ها به محض آنکه از آنها دست بکشی می روند.

- به چه قیمتی؟

- به قیمت زندگیت که حالا چیز باارزشی هم دارد. می بینم که حتی چشمهایت از عشق به کیوان می درخشند.

- چشمهای او چی؟ عشق من نتوانسته چیزی به او بدهد.

- به خاطر او و احساسات از خودت بگذر. حالا دیگر آنقدر دوستش داری که بتوانی...

پارک خلوت و سوت و کور بود و فرخنده همچنان خندان و مطمئن با من حرف می زد.

- او حاضر است به خاطر تو از همه چیز بگذرد و در عشق تو غرق شود. هر چیز در زندگی بهایی دارد، تو هم بهای خودت را بپرداز.

- می توانم؟

- هر چقدر که بخواهی خوبی و هر چقدر که بخواهی می توانی. بلند خندیدم و گفتم:

- با تو انگار همه چیز آسان می شود. باز هم عاشقش می شوم، هر روز عاشقش می شوم گویی روز اول است که می بینمش و به خاطرش خوب و توانا می شوم. اگر بخواهد، حتی اگر بخواهد به خاطرش دشمنش می شوم.

- آفرین بر تو زن! شیفته اش نشو! عاشقش باش.

- چه فرقی دارد!

- وقتی شیفته اش باشی او صاحب قدرت کاذبی می شود که تو را می ترساند
و تو از درون از او متنفر می شوی، عاشقش باش.
- باشه! آنقدر عاشقش می شوم که از او بگذرم... اگر روزی لازم شد.
از فکر گذاشتن از تو چیزی توی دلم چنگ خورد. اشک جوشید ولی آن
لحظه می دانستم که می توانم و هیچ اغراقی در سخنانم نبود.
- برویم خانه! منتظرمان هستند.

فصل ۲۰

مهمان داشتیم. ظهر بود و از خانه بوی غذا و گل مریم بیرون می زد. همه چیز می درخشید. نو و براق و شسته. هر بار که لیوان و بشقاب یا قاشق و کاسه ای با هم تماس پیدا می کرد دلم از شادی پر می کشید. فیروزه بانو و آقا مراد آن طرف میز و امیرحسین و فرخنده این طرف میز و من و تو روبرویشان بودیم. پنجره ها را باز گذاشته بودیم. باد پرده های بلند را به بازی می گرفت و صدای گرم تو و امیرحسین خانه را پر کرده بود. من همان روز عاشق شده بودم، احساس دختر نوجوانی را داشتیم. آلبالوپلو درست کرده بودم. غذای مورد علاقه خودم و فقط خودم می دانستم چرا. مگر نه آنکه نخستین روز عاشق شدنم بود، پس...!

- شما باورتان نمی شود، بالای ده کتک داخل یک غار چشمه ای جریان دارد که آبش درست مثل اشک چشم برق می زند. ما تقریباً هر روز توی این چشمه حمام می کردیم. جالب اینجاست که آبش نه سرد است و نه گرم... من و فرخنده کشفش کردیم. تقریباً نزدیک بود جانمان را از دست بدهیم. غار توی شیب تند کوه قرار دارد، ولی باید می دیدید چطور فرخنده از شیب بالا می رفت.

با شوق گفتم:

- دلم می خواهد از نزدیک ببینمش.

- اگر طاقت یک روز پیاده روی و قاطر سواری دارید، بسم الله. چون جاده ماشین رو ندارد.

- جاده ندارد؟ چرا؟

- خیلی ساده، ده بکری است. در مسیر رفت و آمد هم نیست. به سختی می توانیم بهش برسیم.

- جالب به نظر میاد، حتی می تونم دوربین خودم را هم بیاورم و کلی عکس بگیرم.

امیرحسین با خنده و شوق گفت:

- اتفاقاً من می خواستم با شما دو نفر راجع به همین مسئله صحبت کنم. ببینید اون طرف ده های زیادی مثل کتک هست که احتیاج شدیدی به دکتر داره. برای شما هم تجربه خوبییه. تا زمانی که ما داریم سعی می کنیم یه دکتر بیاریم اونجا شما می تونین یه مدتی با ما باشین.

تو سرت را از روی بشقاب بلند کردی و من سایه ای از توجه دقیق را در چهره ات دیدم. دوباره آرام شدی.

- خیلی دلم می خواد...

آقا مراد صحبت را کامل کرد:

- والله که شهر بی تو مرا حبس می شود... آوارگی کوه و بیابانم آرزوست.

صدای آقا مراد گرم و شوق آور بود.

- درسته ما با شما می آییم.

تو با سرزنش نگاهم کردی و گفتی:

- نه امیرجان! شاید نتوانم پیشنهادات را قبول کنم.

فیروزه بانو گفت:

- چطور کیوان جان، اینکه همیشه آرزوی تو بود؟

- بله بانو بود، ولی حالا آرزوهایم فرق کرده.

امیرحسین با همدلی نگاهم کرد.

- من می فهمم بانو! هر طور که راحت است، شاید هم ساغر جان نظرش را عوض کند.

منظور امیرحسین را می فهمیدم. او هم مانند من می دانست من و پیوند ازدواجمان مانع از رفتن و پرواز کردنش می شود. می خواستم برخیزم و در آغوش بگیرم. تمام رنجها را از تو دور کنم و آزادت کنم تا بروی ولی همچنان بر جای خودم خشکم زد و سرم را به محتویات بشقاب گرم کردم. غمگین نبودم، فقط می خواستم تو هم شاد باشی. نه معجزه ای می خواستم، نه فتی، نه توقعی؛ در واقع چیزی برای خودم نمی خواستم و خدا می داند که مهمترین عامل این احساس خود تو بودی. اول و آخر به تو می رسیدم و جالب این بود که از احساسم نمی ترسیدم.

مرد من! دیروز صغوراه می کشید و خدا خدا می کرد. باز پدرش کتکش زده بود، باز دلش برای بچه ها که به من عادت کرده اند تنگ شده بود، باز هم شوهرش نیامده بود. به او گفتم که از خدا نخواهد، از خودش بخواهد، خدا در خودش است. چیزی نفهمید و آه کشید. ولی خسته شده است و می دانم همین روزها کاری خواهد کرد.

مرد من! خدا در ماست، عشق در ماست، شادی در ماست. چیزی جدا از ما وجود ندارد. سالها به دنبال گم شده ای یا سرابی می دویم و می گردیم غافل از اینکه آنچه در جستجویش هستیم در ماست. اصلیم و ریشه ایم و شاخه ایم و همیشه به میوه می اندیشیم. چنگ می زنیم، له له می زنیم تا میوه را از شاخه دور بچینیم. میوه دور می شود. مگر ساقه و شاخه و ریشه نمی توانند میوه بدهند؟ ما می توانیم شکوفا بشویم، احتیاج به انزوا نیست، نیازی به جهانگردی نیست. زیرا که ما در خانه خداییم. محبوبم اگرچه گاهی خود را در بدترین و دردناکترین لحظه ها و گاهی در شادی و اوج دیده ام ولی حالا خوب می دانم که

در ما ذات یگانه و اصیلی نشان از خدا دارد. ما منحصر به فردیم. چگونه می توان این واقعیت را به بشر امروزی فهماند.

همان شب گنجشک کوچک مرد. سرش را روی بالش گذاشت و آرام گرفت. یاد فرخنده افتادم؛ مرگ در اطرافمان و بهترین دوستان است. فرخنده و امیر خواب بودند. ما گنجشک را برداشتیم و آرام آمدیم گوشه پارک. خاک را کندیم و گنجشک کوچک را خاک کردیم. مهتاب درخشان در اطرافمان بود و من باورم نمی شد بتوانم برای پرنده ها گریه کنم.

- خوب برویم ساغر!

پارک خلوت بود و پرنده پر نمی زد. آرام و خاموش و در نهایت آرامش روی پاهایم به زانو افتادم.

- کیوان به این شب و به خدا قَسَمَت می دهم اگر آرزویت رفتن باشد به خاطر من نمانی، با هم می رویم یا حتی اگر بخواهی تنها برو... دوستت دارم کیوان، دوستت دارم عزیزدلم! می خواهم بروی، می خواهم راحت و آرام باشی، همانطور که به من راحتی و آرامش و عشق دادی.

نور مهتاب بر صورتت افتاده بود و می دیدم که می لرزی. خم شدی تا از روی زمین بلندم کنی. زانوهایت را بغل زدم.

- نه بلند نمی شوم! ببین از رفتنت نمی ترسم. می خواهم آنچه دوست داری انجام بدهی. حتی اگر مجبور شوم پای پیاده دنبالت بیایم یا تا آخر عمر منتظرت بنشینم و دعای توسل بخوانم دوستت دارم. من تا به حال این احساس را نداشته ام، تا به حال به راستی عاشق نبوده ام، حالا که هستم به هیچ قیمتی از دستش نمی دهم. به خاطر تو و خودم و خدا این احساس را حفظ می کنم، بگو که می روم.

می گریستی. سپس گفتی:

- می روم ساغر، می روم. بلند شو.

بلند شدم. آهی از سر آسودگی کشیدم. می خواستم پرواز کنم. می دانستم روزهای آینده یا در کنارت سخته‌های طاقت فرسا را تحمل خواهم کرد و برای روزهای آرامشم افسوس می خورم و یا دور از تو آرزوی بازگشتت را می کنم و آه می کشم ولی آن لحظه می دانستم که هر دو اینها ارزشش را دارند. سینه ات را از روی پیراهن بوسیدم و هر دو به خانه بازگشتیم. کنارت آرام دراز کشیدم. - نمی توانم تو را با خودم ببرم. سالهاست که دلم می خواهد بروم. این شهر و این بیمارستان و خانه را ول کنم و به خودم برسم.

ولی تو هستی و می دانم که نمی توانم وادارت کنم با من و بدون آنکه به این مسئله برسی همراهیم کنی. تو اینجا و زندگیمان را دوست داری. دست روی دهانت گذاشتم و گفتم:

- هیس! چه اهمیتی دارد. از روزی که بچه افتاد فهمیدم بی تابم، فکر می کنی راضی هستم، فکر می کنی این طور خوشبختم. اگر این طور فکر کنی نمی دانی که چقدر دوستت دارم. به تو و احساسمان احترام می گذارم. نمی خوام با نگره داشتن تو، آن هم بر خلاف میل این چیزهای باارزش را به حقارت بکشم. تو نیم خیز شدی و گفتی:

- ساغر، مدتی مجبورم آنجا که هستم تنها بمانم. باید خودم و اهدافم را بشناسم و همانطور شرائط زندگی آنجا را. می توانی طاقت بیاری؟ - تا هر وقت بخواهی؟

- تو مطمئنی! دلم می خواهد خوب فکر کنی.

- فکر بکنم یا شک بکنم؟ عشق شک نمی کند. من قلباً رنج می کشم ولی مطمئنم کار درستی کرده ام! به طور حتم دنبال من می آیی. روزی مطمئن می شوی که من به درد آنجا می خورم. روزی که خودم هم مطمئن باشم.

من دریا را می شناسم، مهتاب را می شناسم و می دانم یک شمع چطور در انتظار خود می سوزد و آب می شود. دل بستن را خوب می شناسم همانطور که

دل کندن را شناخته ام. شاید روزی حتی اینجا به انتظار تو هم ننشینم. تو با من هستی، هر جا که بروم و هر چه انجام بدهم. فرخنده درست می گفت چیزهای واقعی ماندگارند. عشق تو چراغ راهنمای من در دل شبهای سیاه این دریا بوده است و راهنمای من به سوی مقصدی که خود نیز پیش از این نمی شناختم.

مرد من! بازگرد، به من بازگرد، حتی اگر در آنجا که هستی ماندگار باقی بمانی در قلبم به تمامی از آن من باش.

مرد من! نزدیک صبح در خانه چنان به صدا درآمد که بچه ها را از خواب پراند. هر دو گریه کنان به آغوشم دویدند و جیغ کشیدند ولی صدای در لحظه ای قطع نمی شد. بچه ها را در پناه خود گرفتم. گیج و خواب آلود به طرف در رفتم. صفورا بود با چشمهای ورم کرده، صورت کبود و بقچه ای زیر بغل و در تاریک و روشن روز می لرزید.

- خانم دکتر آمدم بمانم.

بچه ها بغلش کردند و از خوشحالی شکفتند. خوب که دقت کردم دیدم صفورا گریه نمی کند فقط بچه ها را در آغوش خودش می فشرد. سایه شوفر مراد و بابونه و عمه بلور را می بینم که نگران به خانه مان چشم دوخته بودند.

فریاد کشیدم:

- بروید بخوابید چیزی نیست... صفورا اومده پیشمون بمونه.

نمی دانم صدایم را شنیدند و یا از حرکت دستم فهمیدند ولی به خانه شان برگشتند. مرد من! حالا صفورا و دو بچه اش در خانه ما زندگی می کنند و برای خودشان اتاقی دارند. شاید روزی مردی هم برای صفورا پیدا شود که سایه سرشان باشد. برای پدرش پیغام فرستادم که اگر گرد خانه ما بگردد با من طرف است. حالا که صفورا قدمی برداشته من حمایتش خواهم کرد همانطور که تو روزی مرا حمایت کردی.

صبح نشده از خواب پریدم. چند روز مانده بود به عید. هوا بوی عید می داد.

پنجره ها را دم صبح باز می گذاشتیم تا خانه پر از عطر سال نو شود. برخاستم و در بسترمان نشستم. دو روز دیگر عزیزترین داراییم برای مدتی نامعلوم می رفت و شاید هرگز به سمت من باز نمی گشت. من او را فرستاده بودم تا برود. با دقت نگاهت کردم. گویی برای نخستین بار بود که می دیدمت. خم شدم و پیشانی بلند و شریف را بوسیدم و موهای روشن که تا آن لحظه نمی دانستم آن همه دوستشان دارم را لمس کردم. یاد حرف فیروزه بانو افتادم؛ «فقط برای یک روز باور کن که این آخرین روز زندگیت است». من خوش اقبال بودم چون روزی را در کنارت داشتم. یک ماه طول کشیده بود تا به اسباب و اثاث خاله اشرفت سر و صورت بدهی. مطب را جمع و جور کنی و تحویل بدهی و امور مربوط به بیمارستان را سر و سامان بدهی. حالا چمدانت، تنها یک چمدان متوسط و ساده، کنار در بود و تو می رفتی تا به خواسته ات برسی. خم شدم و ربدوشامبرم را از روی زمین برداشتم و دور تنم پیچیدم. نمی توانستم بیدارت کنم. من از خود گذشته بودم، برو محبوبم، به سلامت. من هر شب برای سلامتیت شمع و برای بازگشتت شمع دیگری روشن می کنم و حتی اگر تا آخر عمرم طول بکشد امیدوار خواهم ماند، برو محبوبم!

وضو گرفتم و نماز خواندم. من بودم و خدا و شاید تا آخرین روزهای عمرم نیز جز قادر متعال کسی حرفهایم را نمی شنید. من مغرور و سربلند نماز می خواندم و عمیقاً سپاسگزار بودم. در مدت ازدواجم با ارزشترین چیزی را داشتم که هر زنی می توانست آرزویش را بکند، مگر می توانستم سپاسگزار نباشم. تو را به خدا سپردم، به قدرت لایتناهی او که در تمام روزهای تنهایی ات حفظ کند، هیچ چیز برای خودم نمی خواستم مگر قدرت تحمل و صبر... همین!

نمازم که تمام شد حس کردم باید برای این روز شگفت آور زندگیم کاری بکنم. حتی ثانیه ای از آن را از دست ندهم. اول باید صبحانه حاضر می کردم. حتی صبحانه مشترکمان هم می توانست فضیلتی باشد، موهبتی از جانب

خداوند. آمدم و بالای سرت نشستم. یک بار دیگر عاشقت می شدم و یک روز دیگر عاشقت می ماندم. آرام نوازشت کردم، می خواستم احساس غریب دوست داشتنت را در خودم زنده نگه دارم. تو بیدار شدی و نگاهم کردی.

- رفتنم را سخت نکن.

- اگر سخت باشد نمی روی؟

- می روم.

- پس بگذار سختش کنم. ما فقط همین امروز را داریم کیوان! این آخرین فرصت ماست.

خم شدم و آرام تو را بوسیدم. محکم در آغوشم کشیدی و مرا به خود فشردی.

- هر چقدر دلت می خواهد سختش کن و فقط مال من باش، چون یک روز دیگر بیشتر وقت ندارم، برای باور کردنت وقت زیادی نیست عزیزم.

- حالا بلند شو نماز بخوان. نمی خواهم تو را از خدا بگیرم چون بیشتر بدون قید و شرط تو را به او سپرده ام.

نمازت را که خواندی به آشپزخانه آمدمی و نگاهم کردی. داشتم ظروف صبحانه را روی میز می چیدم.

- چه کار می کنی؟

- می بینی که آخرین صبحانه مان را آماده می کنم.

تو به رومیزی دست کشیدی و گفتی:

- میز خوبی است خدا حفظش کند.

روزهای زیادی می توانستیم پشتش بنشینیم و صبحانه بخوریم ولی تو خوابیده بودی و من نمی خواستم بیدارت کنم. حالا هم می توانیم آخرین صبحانه را اینجا نخوریم.

- خوب کجا برویم؟

با انگشت به پنجره اشاره کردی. پارک روبرویمان زیر ضربه های شلاق باران بهاری نفس می کشید.

- باران می آید.

- خوب چه اشکالی دارد، بلند شو وقت دیوانگی است. ساغر وقت زیادی نداریم.

دو ساندویچ بزرگ نان و پنیر حاضر کردم و فلاسک کوچک را از جای داغ پر کردم.

- کیوان بارانی بیوش.

- لازم نیست. چرا باید با بارانی زیر باران بروم، من می خواهم باران را لمس کنم.

- من هم نمی پوشم، من هم می خواهم باران را لمس کنم.

باران روی صورتمان، موهایمان، لیوان چای و لقمه های نان می ریخت. من درد می کشیدم و در عین حال خوشحال بودم. دستهایم را باز کرده بودم و دور پارک می دویدم.

- دستت را به من بده کیوان. بیا بدویم. همیشه دلم می خواست زیر باران بدویم.

- دیوانه ای.

- تازه شده ام شبیه تو! زود باش.

زیر باران که می دویدم حس می کردم که سالهاست در آرزوی لمس باران و دویدن زیر باران مانده ام. خودم نفهمیدم چطور چنین تجربه ای را از خود دور کرده بودم. آنقدر دویدیم که از نفس افتادیم. تو در آغوشم کشیدی. از موها و صورتمان آب می چکید. خندیدم. آزاد بودم. کجا خوانده بودم که عشق آزاد می کند.

- کیوان نباید روزهای بارانی یاد امروز بیفتی وگرنه برات سخت تر می شه،

قول بده! من هم هیچوقت یادش نمی افتم... قول بده!

تو خندان به من قول دادی.

- قول می دم، حالا برویم خونه! می خوام با زنم تنها باشم.

- کجا برویم، تازه اول صبحه، من حتی یک لحظه اش را هم توی خانه هدر

نمی دهم.

- حداقل لباسمان را عوض کنیم.

- با لباس خیس هم می تونیم سر کنیم. اصلاً روز را برای من عالی تر هم می

کند. زود باش راه بیفتد. نه اول بگذار فلاسک را بردارم، کجا گذاشتمش؟

تو مچم را محکم گرفتی و گفتی:

- ولش کن ساغر، بهش احتیاجی نداریم، بارمان را سبک کن.

- راست می گی، برویم.

انده از دست دادنت از من دور دور می شد. تو بودی، درست مانند خورشید

در یک روز بارانی. چطور می توانستم در گرمایت غرق نشوم. بگذار خیس بمانم،

من کانون گرما را در قلبم داشتم، بگذار سرما را حس کنم، سرمای این روز باید

جاودانه روی پوستم نقش ببندد.

از پارک که بیرون آمدیم تو زیر بازویم را گرفتی و پرسیدی:

- کجا برویم؟

- هیچ کجا، فقط برویم.

- باشه ساغر هرچه تو بخوای.

شیب خیابان را با هم بالا آمدیم. هیچ کدام چیزی نمی گفتیم. دل بستن و

دل کندن را تجربه کرده بودیم. هنوز هم یکدیگر را دوست داشتیم. دنیا در ما

خلاصه می شد. با آن شوق غریب در کنارت راه می رفتم و می دانستم که

دوستت دارم. نزدیک خانه مادرم بودیم، هر دو خندیدیم.

- بیدارشان کنیم!

هراسان از جا پریدند. تو مادرم را بوسیدی و گفتی:
- آمدم دوباره خداحافظی کنم، ببخشید یک مقدار زود است.
ساعت را نگاه کردم، هفت نشده بود. هنوز باران می آمد. مادر به صورتش
چنگ زد.

- خدا مرگم بدهد، زیر باران اومدین، سرما می خورین، حداقل با ماشین می
اومدین.

- سوئیچ را جا گذاشتیم و پول هم نداشتیم.
مادر با عجله چای حاضر کرد و گشت تا یک پلوور خشک برای تو جور کند.
برای من هم لباس خشک حاضر کرد. هر دو از سرما می لرزیدیم. چای داغ پس
از باران خوب بود. لباس خشک و تمیز هم پس از لباس خیس عالی بود و تو از
هر چیز دیگری در این جهان بهتر و خوبتر بودی. خودم را به تو چسباندم و در
سکوت دستت را گرفتم. مادر مرا با دلسوزی و تو را با سرزنش نگاه می کرد.
بیشتر به من نگاه می کرد. ساقی هم بیدار شده بود گیج و خواب آلود می آمد و
می رفت و پذیرایی می کرد. لحظه رفتن بود، حتی ثانیه ای را نباید هدر می
دادیم.

- مادر ممکنه به ما پول قرض بدین، هیچی پول همراهمون نیست.
مادر چند اسکناس هزار تومانی به من و چند عدد هم به تو داد. تو خم شدی
و دستهای مادرم را بوسیدی.
- مادر، ساغر را به شما می سپرم، روزهای سختی برای همه ما در پیش
است.

- می توانستید نروید!
- نه مادرا نمی توانست، من اجازه نمی دادم که بماند، باید برود.
- هر طور میلтан است. سفر به سلامت! سپرم! هرچند فکر کنم ساغر هم
دنبال تو بیاید.

- تا زمانی که نخواهد، نمی روم.

- خدا حفظتان کند.

باران بند آمده بود و آفتاب از زیر ابرها سرک می کشید. بوی عید می آمد.

روز عید من تنها بودم و تو دیگر نبود.

- کجا برویم؟

- هیچ کجا، فقط برویم!

- برویم دربند آفتاب را نگاه کنیم، حالا که پول داریم.

- برویم دکتر جان!

زمین گل آلود بود و در دل کوه پرندۀ پر نمی زد. قهوه چی برایمان تختی روبروی آفتاب بی حال صبح گذاشت. اشعه های زرد بر گودالهای کوچک و گل آلود آب نقش بسته و می درخشیدند. قهوه چی برای ما چای و قلیان آورد.

- دلت می خواست از کوه برویم بالا!

- نه، دلم می خواد همین جا پهلوی تو بمانم کیوان! هر دقیقه که بگذره یک دقیقه زودتر به پایان روزمون می رسم.

- طوری حرف می زنی انگار قراره بمیرم.

- نه منظورم این نیست ولی دارم این فکر را برای خودم به وجود میارم که تو ممکنه برنگردی، یعنی از نظر من آزادی که برنگردی.

تو به افق دور و به خورشید خیره شدی.

- از این به بعد هر وقت طلوع خورشید را ببینم یاد تو می افتم.

- من نمی خوام جزء گذشته ات باشم.

- تو جزء گذشته من نمی شی، تو جزئی از وجود من هستی.

تا نزدیک ظهر همانجا نشستیم. زیاد حرف نمی زدیم. حرفی برای گفتن نداشتیم.

- بریم پیش فیروزه بانو.

- پاشو بریم، اول پول چایی...

قهوه چی را صدا کردی و یکی از هزارتومانی های مادر را کف دستش گذاشتی. در نگاهت چیزی می خندید. پیش از آنکه مرد برود دومی، سومی و چهارمین هزار تومانی را هم به مرد دادی. چهره درهم و برهم مرد از شوق شکفت. پولها را بالا و پایین می کرد و با خودش می خندید. خنده او ما را هم به شعف آورد.

- خدا برکتان بدهد... خیر ببینید.

خنده کنان پولهای مرا هم گرفتی و به دست مرد دادی.

- بیا پدرجان!

از کوه که سرازیر شدیم هنوز سرخوش بودیم. انگار خوشحالی مرد را به خودمان منتقل کرده بودیم.

- دوباره گدا شدیم. حالا تا خونه فیروزه بانو را هم باید پیاده بریم، راه بیفت. دستهایم را زیر بازویت حلقه کردم و گفتم:

- خوب حالا باید گردنمان را کج کنیم و از فیروزه بانو ناهار بخواهیم. حتی شاید مجبور باشیم دوباره پول قرض کنیم. خوب اگر صائب السلطنه می دانست روزی برای نوه اش این اتفاق می افتد...

- متأسف می شد که چرا خودش حداقل یک بار امتحان نکرده.

- از این دیوانه بازیهایی که درمی آوریم احساس خوشحالی می کنی؟

- بیشتر راضیم که آخرین روزم را این طور بگذارم. راستی انتظار نداری که در یک مهمانی خداحافظی مجلل ازت خداحافظی کنم...

- چرا که نه، تو هر طور که دلت بخواهد می توانی خداحافظی کنی، من هم همینطور. حتی سر سفره فیروزه بانو.

ناهار فیروزه بانو حاضر نبود و از قیافه گرسنه و خسته ما دو نفر دستپاچه شده بود.

- نه، ما نمی توانیم صبر کنیم. فقط به ما کمی پول بدهید برویم غذا بخوریم.
 می دانید ما حتی یه ده تومانی هم نداریم، هر چه داشتیم دادیم به قهوه چی.
 فیروزه بانو با همان وقار و لبخند برایمان پول آورد.
 - حداقل شربت بنوشید.
 - قبل از ناهار نه! می خواهیم از ناهارمان لذت ببریم.
 فیروزه بانو با کمی غصه، کمی لبخند و کمی از هر احساس دیگری نگاهت کرد.
 - سفرت در پناه حق، به سلامت باشی، ما مواظب ساغر جون هستیم.
 تو دستهایت را دور شانه ام حلقه کردی و با محبت نگاهم کردی.
 - خیلی از شما متشکرم ولی ساغر من خودش این راه را برامون انتخاب کرده، قدرت تحملش را هم خدای متعال به هر دومون می ده.
 - صلاح مملکت خویش خسروان دانند، ولی در کنار هم راحت تر تحمل می کردید.
 - خیلی زود... به محض آنکه بتوانم شرایط زندگی را هماهنگ کنم و ساغر نیز مطمئن تر شود با هم خواهیم بود. حتی شاید سه نفری، یعنی با بچه.
 - انشاءالله، برای هر دوتان دعا می کنم، ولی فکر می کنم ما محتاج دعای شما هستیم. شما هر دو فوق العاده با جرأت هستید.
 - از طرف من از آقا مراد هم معذرت بخواهید و خداحافظی کنید. دلم می خواست می دیدمشان.
 - برو به سلامت.
 فیروزه خانم پشت سرمان کاسه آب را خالی کرد و از زیر قرآن ردمان کرد.
 - خوب برویم برای ناهار.
 نگاهت را از من دزدیدی و من دیدم غمی در چهره ات نقش بسته است.
 - چی شد کیوان؟

- دلم شور تو را می زند ساغر! مطمئنی که می توانی؟

- مطمئنم!

- مطمئنی؟

- مطمئنم.

در فرودگاه در آغوشم نکشیدی، آرام نگاهم کردی و نوک انگشتانم را لمس کردی.

- کیوان! متشکرم، نمی دانم چطور ازت به خاطر همه چیز تشکر کنم.

- من متشکرم ساغر، به خاطر اراده و اقتدار تو... دوستت دارم ساغر، همیشه

یادت باشه اگر هر چیزی را فراموش کردی این یکی را فراموش نکن.

- نمی کنم، بهش اعتقاد دارم.

- دلم برای دریا تنگ می شه!

- مطمئنم که یه روز می آیی سراغ من و دریا، حالا برو.

- برام دعا کن.

- برو کیوان.

مرد من، دیشب دوباره خواب گندمزار پوشیده از گندم زرد را می دیدم و خواب آسمان آبی صاف و یکدست را و خواب تو را که برایم گلدان محبوبة شب آورده ای. صدای صفورا از آشپزخانه می آید. با شتاب باقلاقاتق حاضر می کند. بوی سیر خانه را گرفته است. پرده ها را کنار زده ایم و پنجره ها را باز کرده ایم. مهمان داریم و من با هر صدایی دلم از شوق لبریز می شود انگار اشیاء هم زنده اند و حرف می زنند، آواز می خوانند. بوی یاس می آید، بوی مهمانی می آید و نوک انگشتانم از شوق گز گز می کند. تو بازگشته ای عزیز من! چمدانت اینجا روبروی من است و صدای آب از حمام می آید. حالا از حمام بیرون می آیی و با هم در امتداد ساحل قدم می زنیم. حالا می توانم با تو حرف کودکی را بزنم که ماه هاست آرزوی داشتنش را دارم. تو اینجا هستی محبوبم و من آخرین شمع

انتظارم را امشب خاموش خواهم کرد.

پایان

کرم رضا خیزی

و من الله التوفيق

ساعت : ۲۳/۳۳

روز : پنجشنبه

۱۱ / دی ماه / ۱۳۹۳

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کد مدضا خذی